



گفت: «باید بروم!»

من اشتیاق ارنستو را برای تجربه قلمروهای بکر و ناشناخته میدانستم و میدانستم که او حس ماجراجویی عجیبی دارد. اما فکر میکردم علاقه اش به آن دختر زیباروی کوردوبایی از شدت اشتیاق و ماجراجویی او خواهد کاست. گیج شده بودم. فهمیدم که ارنستو، پسر، در زوایای روح خویش، چیزهایی داد که من هنوز آنها را ندیده ام. این چیزهای شگفت و پنهان او را با گذشت زمان یافتم و دیدم. آن روزها میدانستم اشتیاق شدید ارنستو به سفر، ناشی از بی تابی های روح او برای کشف قلمروهای تازه است.

سفر ارنستو، سفری توریستی نبود. او نمیرفت تا از اماکن تاریخی و بناهای قشنگ عکس بگیرد. او میرفت تا آدمها را کشف کند. او میرفت تا از نزدیک در شادی ها و غم های مردمی که نمیشناختشان مشارکت کند. او با چشمانش مینوشید و بدین سان، عطش دل خود را فرو مینشانند. او همیشه میخواست با شریک شدن در غمهای آدمهای ناشناخته و دور، مرهمی باشد بر زخمهایشان و التیامی باشد بر غمهایشان.

ارنستو با همه مردم جهان احساس یگانگی میکرد. بعدها فهمیدم که او میخواست خود را در آستانه انسانیت قربانی کند. ارنستو عازم سفر شد. در آن زمان، او بیست و سه سال داشت. وقتی او عازم شد، من مشغول صرف نهار با یکی از دوستان آرژانتینی او، پدر کاجیتی بودم. کشیشی که به داشتن عقایدی آزادی خواهانه مشهور بود. داشتم با پدر کاجیتی درباره سفر ارنستو به جنگلهای آمازون و زندگی او در میان جزامیان آن ناحیه صحبت میکردم.

پدر کاجیتی با دقت به حرفهایم گوش داد و گفت: «دوست من! من آدمی هستم که از همه چیز خود در راه مردم گذشته ام. اما باید اعتراف کنم که هیچگاه توان زندگی در میان جزامیان، آن هم در منطقه ای کثیف و فقیر مانند جنگلهای آمازون را ندارم. من در برابر عظمت روح ارنستو، کلاهم را از سر برمیدارم و تعظیم میکنم. کاری که او انجام داده است به چیزی بیش از شجاعت نیاز دارد. شور و شوق و اراده پولادین او مرا به یاد قدیس فرانسوای آسیزی میاندازد. قدیس خاکی شما راهی طولانی پیش رو دارد.»

واقعیت آن بود که من هیچ گاه ارنستو را این گونه تلقی نکرده بودم. همیشه فکر میکردم او نیز مشغول انجام کارهایی ساده و معمولی است که همگان به آن مشغولند. بعدها فهمیدم که ارنستو کارهای دشوار و طاقت فرسای خود را معمولی جلوه میدهد تا ما نگران حال او نباشیم. و نیز فهمیدم که تقدیری از درون او را به دنبال خود میکشید. او همه چیز را چنان میدید که گویی برای نخستین بار آنها را میبیند. همیشه مایه ای از کنجکاوی و حیرت داشت. در سخنانش

شوخی و جدیت را به هم می‌آمیخت؛ چنان که شنونده نمی‌دانست شوخی میکند یا جدی می‌گوید. روزی نگاهی به دفترچه خاطرات سفرش به پرو انداختم. نوشته بود: «اگر بعد از یک سال خبری از ما دریافت نکردید، به دنبال سرهای خشک شده و پر از کاه و پوشال ما در یکی از موزه های وایکینگ ها بگردید. زیرا ما از سرزمین جباروها عبور خواهیم کرد. آنها علاقه ای عجیب به کلکسیون کله آدمها دارند!»

البته ما درباره جباروها خوانده بودیم و میدانستیم که قبیله آنها قرن‌هاست که کله دشمنان خود را خشک میکنند و از آنها به عنوان اشیای تزئینی چادرهاشان استفاده میکنند. وقتی این مطلب را خواندم، تنم لرزید. چون میدانستم که ارنستو شوخی نکرده است.

از آن روز به بعد، هر وقت ارنستو عزم سفر میکرد، من در سکوت میشکستم. به همین دلیل، وقتی مرا از تصمیم تازه اش برای سفر به دور آمریکای جنوبی مطلع ساخت، او را به کناری کشیدم و گفتم: «آیا هیچ به مخاطرات این سفر فکر کرده ای؟ البته نمیخواهم مانع تو از کاری بشوم که خودم همیشه آرزویش را داشته ام. اما بدان اگر از جنگل ها و بیشه های مسیر سفرت برنگردی، ردت را میگیرم. به دنبال می‌آیم و تا پیدایت نکنم برنمیگردم.»

او خوب میدانست که من این کار را خواهم کرد و من میخواستم با گفتن این حرفها، مانع از خطر کردمهای وحشتناکش شوم. از او قول گرفتم که ما را مادام از حال و جای خود مطلع کند. او نیز پذیرفت و به قولی که داده بود وفادار ماند. او در طی سفر، مرتب به ما نامه مینوشت و از خلال نامه هایش بود که او را کشف کردم. او روحی تیزبین و جستجوگر داشت و از هر کشوری که میگذشت، شرایط و اوضاع و احوال آنجا را تحلیل و گزارش میکرد.

برای او درآمیختن با سرنوشت مردم، سرگرمی و تفنن نبود. ما این را میدانستیم و او را ستودیم. او آروزی انجام کارهایی بزرگ و طاقت سوز را داشت و آرزوهایش را شجاعانه عملی میکرد. اعتماد به نفس او برای همه ما الهام بخش بود. قله ها را دوست داشت و برای فتح آنها، همه توان خود را به کار میگرفت.

اینک ارنستو به همراه دوست خود آلبرتو گرانادا پای خود را جای پای کاشفان بزرگ آمریکا گذاشته بودند. آنها نیز آسایش و رفاه خانه و همه وابستگی هایشان را به جا میگذاشتند و سبکبال به سوی افق‌هایی تازه میرفتند. شوری در ارنستو بود و نوعی آگاهی که بر آن جز شور عارفانه نامی نمیتوان گذاشت.

بدین سان، ارنستو و آلبرتو مسیر فاتحان اسپانیایی را در پیش گرفتند. با این تفاوت که این دو به چیرگی و غلبه و تملک هیچ تمایلی نداشتند.

## ۱. خاطرات سفر با موتورسیکلت

این خاطرات، داستان اقدامی جسورانه است، نه گزارشی بدبینانه از آدمها و مکانها؛ لاقلاً قرار نیست باشد. گزارشی است از دو زندگی که روزها و ماه ها به طور موازی با هم سفر کردند و رؤیایی مشترک داشتند. آدم میتواند ماه های عمر خود را صرف پرسه زدن در بلندیهای زیبای روح کند و یا به ظرفی غذا بیندیشد. اگر انسان ماجراجویی پیشه کند، بی تردید، تجربه هایی کسب میکند که دیگران از آن محرومند. آن تجربه ها چیزی خواهد شد شبیه خاطراتی که در این اوراق پراکنده است.

ما برای در پیش گرفتن این سفر، شیر یا خط انداختیم. شیر آمد؛ یعنی باید رفت. و ما رفتیم. اگر خط هم میآمد و حتی اگر ده بار پشت سر هم خط میآمد، ما آن شیر را میدیدیمو به راه میافتادیم. انسان، میزان همه چیز است. نگاه من است که به همه چیز معنا میدهد. ما میخواستیم این گونه باشد و شد. مهم نبود که آیا شتاب زده تصمیم گرفته بودیم تا نه. مهم آن بود که گام در راهی می گذاشتیم که دوست داشتیم. ما به راه افتادیم و رفتیم و رفتیم. هنگامی که بازگشتیم، دیگر آن آدم پیشین نبودیم. عوض شده بودیم. سفر، نگاه ما را به اوج ها برده بود. بزرگ تر شده بودیم. دو نفری که آن روز به سفر دور آمریکای جنوبی رفتند، در آن دوردست ها مردند. آنهایی که بازگشته اند، آدمهایی تازه اند.

من عکاس نبوده ام تا از جاهایی که عبور کرده ام عکس بگیرم و نشانانان بدهم. من تفسیر خودم را، از آنچه دیده یا شنیده ام، ارائه میکنم. شما نیز در این اوراق پراکنده، واقعیت ها را از دریچه نگاه من ببینید. چاره ای دیگر وجود ندارد.

اکنون من شما را با خودم تنها میگذارم. با آدمی که زمانی بودم....

## ۲. آغاز ماجرا

صبح طلایی یکی از روزهای ماه اکتبر بود. از فرصت تعطیلی آن روز استفاده کردم و به کوردوبا رفتم. زیر درخت انگور، در حیاط خانه آلبرتو گرانادا نشسته بودیم و چای مینوشیدیم. همه گرم صحبت درباره فلاکت و افلاس زندگی بودیم و نظریاتی مضحک رد و بدل میکردیم. آلبرتو گرفته و دمغ بود. زیرا مجبور شده بود برای کار به بیمارستانی دیگر برود. او بیمارستان قبلی و کار را جزامیان بستری در آن را بیشتر دوست میداشت. من هم کارم را از دست داده بودم؛ اما برعکس او، از این بابت خوشحال بودم. روح سرکش و بی قرار من از دانشکده پزشکی و بیمارستان و امتحانات، ملول میشد. به همین دلیل، اغلب دراز میکشیدم و به

خیال پرداری فرو میرفتم. عالم خیال همواره برایم جذاب بوده است. خیال، مرا به دور دستها برده است. به دریاهاى استوایی، به آسیا؛ به قطب شمال و جنوب؛ به جنگلها و کوهستانها. شبی دراز کشیده بودم و آسمان پرستاره را تماشا میکردم. داشتم در راه شیری کهکشان پیش میرفتم. ناگهان از خود پرسیدم: «چرا به آمریکای جنوبی سفر نمیکنی؟»

بعد دوباره از خودم پرسیدم: «چگونه؟»

و این بار مصمم به خودم پاسخ دادم: «با موتورسیکلت!»

این گونه بود که فکر سفر به کله ام افتاد و هیچ وقت از کله ام بیرون نرفت.

آلبرتو نیز در اشتیاق سفر به اقلیم ناشناخته ها را داشت. او عاشق ماجراها و تجربه های تازه بود. بنابراین، تصمیم گرفتیم رؤیای خود را عملی کنیم. ابتدا ناچار بودیم از کشورهای مسیر سفرمان ویزا بگیریم. گرفتن ویزا به من فرصت میداد تا امتحانات دانشکده را بدهم و به آلبرتو نیز فرصت میداد تا موتورسیکلت و نیز نقشه راه ها را آماده کند. آن روزها هیچ چیز نمیدیدم، مگر راه های بی انتهای خاکی؛ راه هایی که در برابرمان گسترده میشدند و به ابدیت میپیوستند.

### ۳. زیباترین ترانه های دریا

آن شب ماه کامل بود. تصویر کامل ماه، روی خردک موجهای دریا نقره میپاشید. روی تپه ای ماسه ای نشسته بودیم و به بازیگوشی های امواج نگاه میکردیم.

من همواره شیفته دریا بوده ام. دریا با من صمیمی است و برایم حرفهایی بسیار برای گفتن دارد. او مجرم رازهای دل من است. وقتی سرم را روی سینه اش میگذارم، زیباترین ترانه هایش را برایم زمزمه میکند. دریا به من اجازه میدهد ترانه هایش را هر طور دلم میخواهد ترجمه کنم. من ترجمان ترانه های دل انگیز دریایم.

آلبرتو نیز سخت مجذوب دریا شده و چشم از آن برنمیداشت. موجهای بزرگ، به دنبال موجهای کوچک، بالا میآمدند، میخروشیدند و ناگهان در ساحل میمردند. آلبرتو سی سال داشت و نخستین بار بود که آتلانتیک بزرگ را میدید. کشف آتلانتیک، او را هیجان زده کرده بود.

ظرف احساس هر دوی ما از صورت و سیرت دریا پر شده بود. شوری عارفانه سرنوشت ما دو نفر را به سرشت دریا پیوند میزد.

آه؛ موج بلند زندگی ما در کدامین ساحل فرو میمیرد؟

در راه که میرفتیم، باد سبب کوچک خوراکی هایمان را از پشت موتورسیکلت برداشتو با خود برد. در ویلاگسل در شمال ماردل پلاتا نزد یکی از عموهایم بودیک، داشتیم ره توشه هزار و دویست کیلومتر اول سفرمان را مهیا میکردیم. ان بخش از سفر، آسان ترین بخش سفر ما بود. هر دو میدانستیم که راهی دشوار در پیش است. اما ما عاشق مسافت ها بودیم. راه، هرچه دورتر باشد، دیدنی های بیشتر در انتظارمان خواهد بود.

آلبرتو به زمان بندی دقیق سفرمان میخندید. طبق پیش بینی های او، ما باید در آن زمان در انتهای سفرمان میبودیم، در حالی که در ابتدای آن قرار داشتیم.

ویلاگسل را با مقداری سبزی و کنسرو و گوشت اهدایی عمویم ترک کردیم. عمویم از ما خواست وقتی به بارلوچه رسیدیم، برایش تلگرامی بفرستیم.

اعضای خانواده عمویم نیز ما را دست انداختند و کمی خندیدند. یکی از آنها گفت: «موتورسیکلت چیز خوبی است. چون وادارتان میکند کمی بدوید.» ما نیز نخواستیم درباره عزممان برای تمام کردن سفر صحبت کنیم. نخواستیم فکر کنند درباره خودمان مبالغه میکنیم.

در امتداد جاده ساحلی به راه افتادیم. بادی مرطوب به صورتمان میخورد و روحیه مان را تازه میکرد. بار سنگین پشت، کنترل موتورسیکلت را دشتوار کرده بود. با کوچک ترین لغزشی، چرخ جلو به هوا بلند میشد.

هوا سر باریدن داشت، اما بارانی نمیآمد.

در راه به یک قصابی رسیدیم. توقف کردیم تا کمی گوشت برای کباب کردن بخریم. کمی هم شیر برای سگ کوچولومان خریدیم. آن سگ کوچولو را محبوبم چچینا به من هدیه کرده بود. من نگران سلامت این حیوان بودم.

فهمیدیم که گوشت اسب را به جای گوشت گوساله به ما قالب کرده اند. گوشت اسب خیلی شیرین بود. خوشمان نیامد. گوشت ها را تکه تکه جلوی سگمان انداختیم و رژیم غذایی او را به هم زدیم.

پس از کلافگی از کلاهی که سرمان رفته است، بلند شدیم و دوباره راه افتادیم.

در راه یک دسته مرغابی را دیدیم که در همان مسیر ما در حرکت بودند. برای آنها دست تکان دادیم و سوت کشیدیم. آنها نیز با سر و صدای خود، به ابراز احساسات ما پاسخ دادند. از آنها جلو زدیم.

حالا دیگر به آستانه شهر میرامار رسیده بودیم.



تپشهای موزون قلبم پیروی میکنند. من به کانون هستی پیرامونم تبدیل شده بودم. میدانم، این معجزه عشق بود. ناگهان بادی شدید وزیدن گرفت و صداهایی متفاوت از قلب دریا برخاست. بی هوا سرم را بلند کردم و به اطراف نگریدم. هیچ خبری نبود. دوباره سرم را روی پای محبوبم گذاشتم و به رؤیای شیرین خود فرو رفتم. باد شدید، دست بردار نبود؛ باد وزیدن گرفت و با آهنگی گوش خراش، موجهای دریا را به دیواره های دلم کوبید. سردمان شد. برخاستیم و ساحل را ترک کردیم. عاشق بودم، اما در شگفتم که چرا گریختم. عاشق که نمیگریزد! من از چیزی میگریختم که حاضر نبود مرا رها کند.

هر سفری دو جنبه دارد: ترک گفتن و رسیدن. عشق همواره چیزی را پشت سر خود به جا میگذارد و میرود.

باز به یاد چچینا افتادم. آن روز که با او خداحافظی میکردم، دستش را از دستم بیرون آورد. ابتدا حفره ای را در دستانم احساس کردم و بعد آن حفره را در دلم یافتم.

به او گفتم: «چچینا، دستبندت را به من بده؛ مرا به یاد تو میاندارد.»

گفت: «بگیر!»

مقصد بعدی، نکونچا بود؛ جایی که یکی از دوستان آلبرتو آنجا مطبی دایر کرده بود.

دوست آلبرتو، بر خلاف همسرش که از وضع آشفته و کولی وار ما خوشش نیامده بود، به گرمی از ما استقبال کرد.

همسر دوست آلبرتو به من گفت: «تو یک سال دیگر پزشک میشوی، با این حال، دانشکده را رها کرده ای و به این سفر بیهوده میروی؟! چرا؟»

پاسخی نداشتم، فقط خندیدم. پیش خود تجسم کردم: «اگر من هم به نصایح او گوش بدهم، چیزی خواهم شد شبیه شوهر او که کار از کارش گذشته است.» با دیدن آنها فهمیدم که خانه به دوش از زندگی بهره بیشتری میبرند تا کسانی که خود را در قصرها زندانی کرده اند. زندگی یکنواخت و ولرم بورژوازی آدم را خل میکند.

سه روز تمام بود که میهمان دوست آلبرتو و همسرش بودیم. آنها با سخاوتمندی از ما پذیرایی کردند و شهر را به ما نشان دادند.

وقتش رسیده بود که سوار موتورسیکلتان شویم و به سوی بانیاوانکا حرکت کنیم. از آن خانواده میهمان نواز تشکر کردیم و راه افتادیم. قدری احساس تنهایی میکردیم، اما این احساس، با حس آزادی آمیخته بود.





راندن در جاده های ناهموار را چشیدم و خود را برای مخاطرات آینده آماده ساختم.

در راه، به کمپی در لاپودروسا رسیدیم. روی تخت کمپ دراز کشیدیم و خستگی را در کردیم. به حوادثی که پیش رو داشتیم فکر میکردیم و کیفور میشدیم. حالا دیگر راحت تر نفس میکشیدیم. ماجراجویی، ریه های ما را پر از اکسیژن شور و نشاط میکرد. دیدن سرزمینهای دور، ماجراهای قهرمانانه، زندهای زیباروی، همه و همه در خیالمان چرخ میزدند.

علی رغم خستگی مفرط، چشم های ما دوست نداشتند بخوابند.

## ۵. عشق ها، دلتنگی ها، پرسه ها

در امتداد آن جاده بی انتها، موتورسیکلت با آه و ناله فین فین میکرد و ما را بر شانه خود میکشید و میبرد. ما هم به فین فین افتاده بودیم. سرما خورده بودیم. سفر در جاده های ماسه ای، خوشی ها را به کاری جدی و طاقت فرسا تبدیل کرده بود. ما به نوبت موتورسیکلت را میراندیم. خواب چندان بر ما غلبه کرده بود که هیچ چیز را نمیدیدیم. به زور خود را به بنجامین زوربلا رساندیم و در اتاقکی در ایستگاه قطار اطراق کردیم. خوشحال بودیم که برای اطراق در این اتاقک پولی نخواهیم پرداخت. وقتی بار و بنه را زمین گذاشتیم، از فرط خستگی، همچون دو کنده درخت افتادیم و به خواب رفتیم.

صبح روز بعد وقتی رفتم تا برای دم کردن چای، آب بیاورم، ناگهان لرزی شدید به جانم افتاد. مانند کسی که جادو شده باشد، به شدت میلرزیدم. احساس میکردم سرم طبلی بزرگ است و ریتمهای عجیب و غریب مینوازد. رنگها نیز در چشمم غریب بودند. احساس تهوع نیز داشتم. اشتهايم را به کل از دست داده بودم. تا عصر، در همان حال نزار افتادم و تکان نخوردم.

عصر، ترک موتورسیکلت نشستم و سرم را روی شانه های آلبرتو گذاشتم. او نیز سخاوتمندانه شانه هایش را بالش سرم کرد و تا چوئلی چوئل موتورسیکلت را بدون توقف راند.

در چوئلی چوئل نزد دکتر باررا، سرپرست درمانگاهی کوچک و عضو پارلمان رفتیم. او با خوش رویی ما را پذیرفت و برای خوابیدن اتاقی را در اختیارمان قرار داد. تزریق چند پنی سیلین در عرض بیست و چهار ساعت، تیم را پایین آورد. هر وقت خواستیم درمانگاه را ترک کنیم، دکتر باررا میگفت: «دوای سرماخوردگی؟ فقط استراحت!»

چند روزی را در آن درمانگاه اطراق کردیم و از ما همچون اعضای خانواده سلطنتی پذیرایی به عمل آمد.



ناجوانمردانه سرد بود. بادی که میوزید، امکان استفاده از کیسه خواب را به ما نمیداد. قوز کردیم و بالاخره به خواب رفتیم.

ساعت نه صبح بود که از خواب برخاستیم و خورشید را بالای سر خود دیدیم. صبح که شد، متوجه شدیم صدای مشکوک دیشب، ناشی از شکستن جلوبندی موتور بوده است. باید هر طور که شده آن را سر هم میکردیم و خود را به نزدیک ترین شهر میرساندیم. آن جا میتوانستیم جوشکاری اش کنیم و به سفرمان ادامه بدهیم.

آلبرتو سیمهای معجزه گرش را بیرون آورد و به طور موقتی، مشکل را حل کرد. وسایلمان را جمع کردیم و بی آن که بدانیم با نزدیک ترین آبادی چقدر فاصله داریم، به راه افتادیم. نخستین پیچ جاده را که گذراندیم، خانه ای توجهمان را جلب کرد. ساکنان خانه، به گرمی از ما پذیرایی کردند. آنها کباب بره داشتند و ما را نیز میهمان کردند. ای کاش این خانه را دیشب دیده بودیم.

از آن خانه تا محلی به نام پیئدرا آگیلار بیست کیلومتر راه بود. در پیئدرا آگیلار میتوانستیم موتور را تعمیر کنیم. پیاده راه افتادیم و موتور را نیز به دنبال خود کشاندیم. وقتی به آنجا رسیدیم، شب شده بود. ناچار شدیم شب را در خانه جوشکار اطراق کنیم.

پس از تعمیر موتورسیکلت، به سوی سن مارتین به راه افتادیم. در راه، دو سه مرتبه زمین خودیم، اما صدمه ای ندیدیم. چیزی به مقصد نمانده بود که در گردنه ای زیبا و ماسه ای زمین خودیم و همه بارها روی زمین پخش و پلا شد. موتورسیکلت به شدت آسیب دیده بود. آن چه که از آن وحشت داشتیم به سرمان آمده بود: چرخ عقب پنچر شده بود. پنچرگیری، دو ساعت از وقت ما را گرفت. غروب بود که از کار تعمیر موتور و پنچرگیری فارغ شدیم و به راه افتادیم. در راه، به یک مزرعه رسیدیم. صاحب مزرعه، آلمانی نازنینی بود که با عموی جهانگرد من هم تا حدودی آشنا بود. من به عمویم رفته ام.

صاحب مزرعه و همسرش حق میهمان نوازی را به جا آوردند و به ما اجازه دادند تا در رودخانه ای که از میان مزرعه میگذشت، ماهی گیری کنیم.

آلبرتو قلاب ماهیگیری خود را بیرون آورد، آن را آماده کرد و به رودخانه انداخت. چیزی نگذشته بود که قلاب کشیده شد. آلبرتو نیز قلاب را کشید و یک ماهی درشت قزل آلا نمایان شد. چشمان ماهی در آفتاب برق میزد. چشمان ما نیز، حالا میتوانستیم شکمی از عزا در بیاوریم. زنده باد طبیعت سخاوتمند!

من دست به کار آماده کردن و پختن ماهی شدم. هوا داشت تاریک میشد. کباب ماهی، نوشیدنی خانگی، آتش و سیگار برگ، خاطرات دشواری های شب



کشف رودخانه ای زیرزمینی در دل کوهستانها، این شهر را به مکانی توریستی تبدیل کرده و موجب رونق اقتصادی آن شده بود.

برای اطراق شبانه، چتر خود را روی یک درمانگاه محلی باز کردیم و فرود آمدیم. اما مسئولان آن درمانگاه ما را نپذیرفتند و ناچار شدیم در پارک شهر بخواهیم. سرپرست پارک به ما اجازه داد تا شب را در انبار جاروها بگذرانیم. آتش شب روی جاروها خوابیدیم. نرم و گرم بودند. آرزو کردیم در طول مسیرمان باز هم به چنین انبارهایی برخوریم. خواب آن شبمان چنان خوش بود که بی آن که غلطی بزنیم، تا صبح خوابیدیم. صبح با صدای نابهنگام خروس سحرخیز دربان پارک از خواب پریدیم. خروس همه وجودش را در صدایش ریخته بود و میخواند: «برخیزید! خواب و خستگی را در شط شب رها کنید!» اما ما توصیه های نه چندان خوشایند آن خروس را نادیده گرفتیم و دوباره به خواب رفتیم.

نزدیک ظهر از خواب برخواستیم. رفتیم گوشت خریدیم و خود را به کنار زیبای رودخانه رساندیم. میخواستیم دل را از عزای گرسنگی روزهای گذشته بیرون بیاوریم. آنجا، درختهای تناور، در مقابل هجوم بی رحمانه تمدن و زندگی ملال آور ماشینی مقاومت کرده بودند. درختی به قطر چهار متر، خود را به روی تخته سنگی عظیم کشانده بود. گویی از دل آن برآمده بود. صدای زنگ زنگوله های گوسفندان از دامنه های آن دورها به گوش میرسید. آلبرتو ناگهان برخاست و گفت: «احساس کردم یک ارکستر بزرگ مشغول کوک سازهای خود هستند.» من به شهود آلبرتو لبخند زدم. آن روز تصمیم گرفتم وقتی سفرمان به پایان رسید و به کشورمان بازگشتیم یک آزمایشگاه دایر کنم. اما من و آلبرتو خوب میدانستیم که این آروز هرگز عملی نخواهد شد. زیرا سرنوشت من و او به سفر گره خورده بود. در طول راه، به جاهایی برخورده بودیم که دلمان میخواست برای همیشه در آنجا بمانیم. اما باید میرفتیم. ما را از سفر سرشته اند.

شاید روزی از سفر و پرسه های بی فرجام خسته شوم. آنگاه، بی تردید، به جنوب آرژانتین میآیم و مقیم ساحل این رودخانه آندین میشوم.

هوا تاریک شده بود که به انبار جاروهای پارک، یا بهتر است بگویم به ویلای اشرافیمان در پارک بازگشتیم. تازه داشتیم جابجا میشدیم که دان پدروآلات، نگهبان پارک آمد و ما را به بساط کباب میهمان کرد. شگفت زده شدیم. ما هم همه ذخیره نوشیدنیهای خانگیمان را برداشتیم و به کلبه دان پدرو رفتیم. آن شب هم مانند دو گاو نر خوردیم و نوشیدیم.

من عالم و آدم را فراموش کرده و به سیخهای کباب چسبیده بودم که ناگهان دان پدرو پیشنهادی مطرح کرد. او گفت: «یکشنبه در این شهر مسابقه اتومبیل رانی برگزار میشود. من مسئول پختن کباب نهار این مسابقه هستم. بیایید در



خواهد شد. ما هم به عنوان دستیاران شماره یک و دوی آشپز، در جایگاه حاضر شدیم و مجانی مسابقه را تماشا کردیم.

پس از مسابقه، داشتیم چای مینوشیدیم و درباره مسیرمان صحبت میکردیم که ناگهان یک حیپ به ما نزدیک شد و تعدادی از دوستان آلبرتو از آن پیاده شدند و ما غرق ماچ و بوسه کردند. آن شب، میهمان دوستان آلبرتو بودیم و با انواع اطعمه و اشریه پذیرایی شدیم.

دنیا به کام ما بود. هرچه میخواستیم، جنی بو داده آن را برای ما مهیا میکرد! این عده از دوستان آلبرتو، در سن مارتین کار میکردند. آلبرتو آنها را از سفرمان مطلع کرده بود.

دوستان آلبرتو، که اکنون دیگر دوستان من هم بودند، شهر را به ما نشان دادند و کاری کردند که خاطره شیرین اقامت در سن مارتین برای همیشه در کاممان ماند. سن مارتین نه چندان زیبا، اکنون دیگر زیباترین شهرهای جهان به نظر میآید.

## ۷. چای و آتش و خوابی خوش

آن شب را با دوستان مشترکمان دور آتشی که کنار رودخانه برپا کردیم، خوش گذراندیم. نوشیدنی های خانگی کمکمان میکردند تا خاطرات دورمان را نیز پیدا و آفتابی کنیم. من که کم آوردم، ولو شدم و به خوابی خوش و بی رؤیا فرو رفتم.

صبح روز بعد، موتورسیکلت را در زیرزمین شرکت دوستان میهمان نوازمان تعمیر کردیم. همان روز تصمیم گرفتیم حرکت کنیم. دوستانمان، میهمان نوازی را تکمیل کردند و مقداری گوشت کبابی و نوشیدنی خانگی و سبزیجات را در خورچینمان گذاشتند. پس از در آغوش کشیدنهای بسیار، بالاخره راه افتادیم. مقصد، کاریو دریاچه ای در همان منطقه بود.

جاده بسیار خراب بود. موتورسیکلت مینالید و به زحمت خود را به جلو میکشید. من همه نیروی خود را صرف کردم تا موتور در شنها نماند. یک ساعت و نیم طول کشید تا یک کیلومتر نخست را پشت سر بگذاریم. اما بعد از آن، جاده وضعیتی بهتر پیدا کرد و ما به کاریو رسیدیم. کاریو دریاچه ای بود که همچون نگینی در میان تپه های جنگلی اطراف تعبیه شده بود. دریاچه ای دست نخورده و کاملاً طبیعی. دقایقی را کنار آن دریاچه گذراندیم و چای نوشیدیم و باز به راه افتادیم. مقصد بعدی، کاریوگراند بود؛ دریاچه ای بزرگتر. برای رفتن به آن دریاچه، راهی وجود نداشت. البته، یک راه صعب کوهستانی بود که قاچاقچیان از آن استفاده میکردند تا خود را به شیلی برسانند. ناچار، موتورسیکلت را نزدیک خانه





## ۸. پسر سر به هوای شما، ارنستو! (نامه ای به مادر)

مادر عزیزم!

مدتی است که از من خبر نداشته اید. من هم از شما بی خبر بوده ام. فقط بدانید که دلم پیش شماست. اگر بخواهم ماجراهای این چند هفته را تعریف کنم، باید چندین صفحه مطلب بنویسم. در حال حاضر این کار مقدور نیست. کافی است بدانید که کمی بعد از ترک باهیابلانکا، یعنی دو روز بعد، دچار تیبی شدید شدم. تیبی که مرا کاملاً از پا درآورد. چند روزی را در درمانگاهی بستری شدم و خوشبختانه مداوا شدم. مشکلات سفر، بیشمار بوده اند، اما تاکنون بر همه آنها چیره شده ایم. در سن مارتین به ما خیلی خوش گذشت. سن مارتین دریاچه‌هایی دیدنی دارد. باید این منطقه را ببینی. ارزش آن را دارد. در این مدت، راه‌ها، خانه‌ها، کوه‌ها، باغها، بیابانها، حیوانات، پرندگان و آدمهایی بی شمار دیده ایم. فکر میکنم این تجربه دارد دنیای من و آلبرتو را بزرگتر و بزرگتر میکند.

در دو سه روز آینده، باریلوچ را ترک میکنیم. برای رسیدن شتابی نداریم. تفریحی سفر میکنیم. اگر فکر میکنی در این فاصله نامه ات به من میرسد، نامه ای برایم بنویس. راستی، صفحه دیگر را برای چچینا نوشته ام. آن را به او برسان. همه شما را دوست دارد.

پسر سر به هوای شما، ارنستو.

ژانویه ۱۹۵۲

## ۹. زندگی زیباست

جاده ای را که به باریلوچ میرسید در پیش گرفتیم. در مسیر این جاده، هفت دریاچه وجود داشت. به همین دلیل، به این جاده، راه هفت دریاچه نیز میگفتند. موتورسیکلت ما، کیلومترهای نخست را بی اشکال طی کرد. هوا که تاریک شد، به کلبه یک روستایی رسیده بودیم. تصمیم گرفتیم شب را در کلبه آن روستایی اطراق کنیم. زیرا هوا به شدت سرد بود. شب را در آن کلبه به صبح رساندیم و با محبتهای بی دریغ آن روستایی خوشدل و مهربان گرم شدیم.

صبح روز بعد، از کنار دریاچه‌ها، یکی یکی گذشتیم و پیش رفتیم. سرانجام به شمال دریاچه ناهول‌هایی رسیدیم. باز آتشی افروختیم و گوشتها را سیخ کردیم و کبابی جانانه نوش جان کردیم. پس از خوردن غذا، به خواب رفتیم. گمانم یک ساعتی خوابیدیم. بعد برخاستیم و بار و بنه را محکم بستیم و به راه افتادیم.

در راه متوجه شدیم که چرخ عقب پنجر است. آن را وصله کردیم و دوباره حرکت کردیم. باز پنجر شد و باز وصله شد. سرانجام مجبور شدیم شب را در همان حوالی سپری کنیم. به مزرعه یک اتریشی رسیده بودیم. اجازه گرفتیم و



خود را به ارتفاعات کاساپالا رسانده بودیم. این ارتفاعات، بام شیلی است. تمام شیلی از آنجا پیداست. دریاچه لاگوآنافریاس در آن سوی این ارتفاعات قرار داشت. من از آن بلندا، نه به شیلی، بلکه به آینده و به چیزی که در پس آن خفته بود نگاه میکردم. نمیدانم چرا شعری از اترو سیلوا به ذهنم خطور کرد. زیر لب شعر او را زمزمه کردم: زندگی زیباست!

#### ۱۰. آتشفشان خاموش دل من!

به دریاچه لاگوآنافریاس رسیدیم. موتورسیکلت را در لنجی کهنه و قدیمی گذاشتیم تا به آن سوی دریاچه برویم. ما سه بلیت خریدیم. دو تا برای خودمان و یکی برای موتورسیکلت. زهوار لنج کهنه در رفته بود و آب از همه جای آن بیرون میزد. یکی از مسافران لنج پزشک بود و درباره جزامیان جزیره ایستر اطلاعاتی مفید در اختیارمان گذاشت. مسافران دیگر لنج نیز کمابیش اطلاعاتی درباره جزامیان آن منطقه داشتند که در اختیارمان گذاشتند. با شنیدن اخبار جزیره ایستر، اشتیاقمان برای دیدن این جزیره و جزامیانش بیشتر شد. در میان همسفرانمان، چند دختر خوشگل برزیلی نیز بودند. آنها دوست داشتند با ما عکس بگیرند. پذیرفتیم و بدین سان، عکسهای خود را به آلبوم یادگاری سفر آنها به شیلی فرستادیم. آنها آدرس ما را گرفتند و به ما قول دادند که عکسها را برای ما نیز پست کنند.

به بندر رسیدیم. از همه خداحافظی کردیم و وارد شهر شدیم. در شهر به شخصی برخوردیم که احتیاج به راننده ای داشت تا اتوموبیل استیشننش را به آسورنو برساند. ما هم عازم آسورنو بودیم، بنابراین پذیرفتیم. من پشت فرمان نشستم و آلبرتو با موتورسیکلت به دنبالم آمد. مناظر ر دوستایی اطراف، خیره کننده بود. نمیدانستم آیا باید حواسم را جمع رانندگی کنم یا تماشای اطراف. چنان مجذوب جنگلها و نیز دریاچه آسورنو شده بودم که دنده ها را قاطی میکردم. آتشفشانهای اطراف واقعا دیدنی و باشکوه بودند. یکپارچه شور و هیجان شده بودم. گویی آتشفشان خاموش دل من نیز دوباره فعال شده بود. ناگهان خوکی وسط جاده پرید. بلافاصله فرمان را پیچاندم و از یک حادثه ناخوشایند جلوگیری کردم. سرانجام به آسورنو رسیدیم. اتوموبیل را تحویل صاحبش دادیم و به طرف شمال راه افتادیم. مزارع سرسبز آن مناطق هیچ شباعتی به جنوب خشک و بی آب و علف کشور ما ندارد. مردم شیلی در همه جا مهربان و مهمان نواز بودند.

یکشنبه بود که به بندر والدیویا رسیدیم. در شهر پرسه زدیم و سری هم به دفتر روزنامه کوریو دی والدیویا زدیم. این روزنامه مطلب جالبی درباره ما و سفرمان به دور آمریکای جنوبی نوشته بود. شهر والدیویا چهارمین قرن تولدش را



یک جفت کفش بود که شبها پیش از خواب از پا در می‌آوردیم. ما با همان لباسها می‌خوابیدیم و با همان لباسها بیرون میرفتیم. روزنامه آن روز صبح را توری کردیم. با حروف درشت، مطلبی را دربارهٔ ما چاپ کرده بودند: سفر دو متخصص بیماری جزام به دور آمریکای جنوبی. تیترو یکی دیگر از روزنامه‌های محلی این بود: سفر به دور آمریکای جنوبی با موتورسیکلت! هر دو روزنامه اعلام کرده بودند: «این دو پزشک، که تجربه کار با سه هزار جزامی را دارند، هم اکنون در تماکو هستند و قصد بازدید از راپانوی را دارند.»

تصور نمی‌کردیم تا این اندازه تحویلیمان بگیرند و از ما استقبال کنند. این استقبال، بار دیگر نظر مرا دربارهٔ میهمان نوازی بی نظیر مردم شیلی تایید کرد. همین موضوع است که سفر به شیلی را بسیار لذت بخش و مطبوع می‌سازد.

آن روز صبح، اعضای خانوادهٔ رل نیز دور من جمع شده بودند و مطالب روزنامه‌ها را می‌خواندند. آنها ما را تحسین کردند و به ما دلگرمی بسیار دادند.

حالا دیگر دو جوان بیکار و پرسه زن نبودیم، بلکه دو متخصص جهانگرد به حساب می‌آمدیم. هر جا میرفتیم، با احترام مورد استقبال قرار می‌گرفتیم. تقریباً همه مردم آن شهر کوچک و محجوب ما را میشناختند. زیرا تصویر ما را در روزنامه‌های محلی دیده بودند.

موتورسیکلت مان نیاز به تعمیری مختصر داشت. دست به کار شدیم و به کمک یکی از همسایه‌های خیرخواه رل، آن را تعمیر کردیم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. میزبان خوب و دوست داشتنی ما، پذیرایی مفصلی از ما به عمل آورد. آنگاه در میان بوسه و گریه، با تماکو خداحافظی کردیم و رهسپار شمال شدیم.

## ۱۱. کلبه ای آن سوی رودخانه

از تماکو رفتیم. بیرون شهر بود که متوجه شدیم چرخ عقب پنجر است. ناچار توقف کردیم و لاستیک یدکی را امتحان کردیم؛ آن هم پنجر بود. به نظر میرسید باید شب را در فضای آزاد سر کنیم. زیرا تعمیر لاستیک، در آن وقت شب، غیر ممکن بود. یکی از کارگران راه آهن از آن حوالی می‌گذشت. او از ما دعوت کرد تا شب را میهمانش باشیم. ما هم پذیرفتیم و به خانه اش رفتیم. از ما پذیرایی شاهانه‌ای به عمل آورد. صبح روز بعد، هر دو چرخ را بردیم و تعمیر کردیم. دمدمای غروب بود که راه افتادیم. البته، شام را خوردیم و راه افتادیم. در خانه همان کارگر راه آهن. شام سیرابی بود که ادویه زیادی به آن زده بودند. اگر شراب خانگی نبود پایین نمیرفت.

میهمان نوازی مردم شیلی باز هم ما را غافلگیر کرده بود.



متوجه نگاهی نافذ و مزاحم شدم و از خیرش گذشتم. حجاب دیده نامحرمان زیادت باد!

آن روز عصر، عشق و خنده و زندگی با هم درآمیخته بودند. رقص نیز چنان ملاتی بود که هر سه ی اینها را به هم میچسباند.

دوستان جدیدمان را یکی یکی در آغوش کشیدیم و آن شهر را ترک گفتیم. طعم گس شراب آن غروب غریب هنوز در دهانم مزه میکند.

## ۱۲. دسته گلی که آب دادم!

به نظر میرسید که جاده و موتورسیکلت دردمسری ایجاد نخواهند کرد و مشکلی پیش نخواهد آمد. آلبرتو حال رانندگی را نداشت، بنابراین من میراندم. ناگهان به پیچی رسیدیم که در سرایشی تندی قرار داشت. موتور شتاب گرفت و در همین زمان سر و کله تعدادی گاو در جاده پیدا شد. ترمز گرفتم، اما دیگر دیر شده بود. ناچار شدم فرمان را به سمت راست بپیچانم. موتور به پای یکی از گاوها خورد و به دره پرتاب شدیم. خوشبختانه شیب دره زیاد نبود و ما سه چهار متر بیشتر پایین نرفتیم. موتورسیکلت هم آن طرف تر، بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. ما از یک خطر حتمی جان سالم به در برده بودیم.

با زحمت بسیار، موتورسیکلت را از لای تخته سنگها بیرون کشیدیم و پس از تعمیری مختصر، به راه افتادیم. میخواستیم در نخستین روستای سر راه اطراق کنیم.

به روستایی رسیدیم و در روستا با یک خانواده آلمانی آشنا شدیم. آنها نیز مطالب مربوط به ما را در روزنامه ها خوانده بودند. پس از گپی طولانی و نوشیدن چای بسیار، جایی در اختیارمان گذاشتند تا بخوابیم.

نیمه های شب بود. اسهال شدید، آزارم میداد. راه دستشویی را نمیدانستم و نمیخواستم خاطره ای نامطبوع و بدبو از ما در آن اتاق بماند. ناچار کنار پنجره رفتم و از همانجا کار خودم را کردم. صبح که شد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. وای! پای پنجره آلو پهن کرده بودند تا در آفتاب خشک کنند. من روی آلوها خرابکاری کرده بودم!

فورا آلبرتو را بیدار کردم و ماجرا را برایش شرح دادم. آلبرتو دستپاچه از جایش پرید و گفت: «فلنگ را ببند ارنستو!» از ترس آبرویی که بر باد رفته بود، کفشها را پوشیدیم و در تاریک روشن صبح جیم شدیم!

موتور ریب میزد و فرمان آن هم به چپ و راست میپیچید ظاهرا سقوط در آن دره، کار موتورمان را ساخته بود.





هم زدنی، آدم را قاپ میزنند. ما هم که جوانانی چشم و پوش بسته بودیم! نمیخواستیم منحرف شویم!

در ایستگاه آتش نشانی به ما اتاقکی دادند که میتوانستیم تخت سفریمان را در آن پهن کنیم. چنان خسته بودیم و چنان میخوابیدیم که شبها حتی صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی را نیز نمیشنیدیم. از مأمورین آتش نشانی تقاضا کردیم برای مهار آتش بعدی، ما را نیز با خود ببرند. آنها پذیرفتند.

با راننده کامیون صحبت کردیم و او پذیرفت که دو روز دیگر ما و موتورسیکلتیمان را به سانتیاگو ببرد. در عوض، در چیدن بارها به او کمک کردیم.

روزهای اقامتمان در لوس آنجلس به سرعت برق و باد گذشت. آخرین شب اقامتمان بود. زیر پتو خزیده بودم و آماده خوابی خوش میشدم که زنگ ایستگاه آتش نشانی به صدا درآمد؛ همان چیزی که منتظرش بودیم. با آلبرتو از جا پریدیم و رفتیم و سوار یکی از ماشینها شدیم. اکنون ما آتش نشانان افتخاری بودیم. ماشین با سرعت تمام از ایستگاه بیرون آمد و آژیر کشان به طرف محل آتش سوزی رفت. این موضوع برای عابران عادی تلقی میشد، به همین دلیل، هیچ اعتنایی به ماشینهای آتش نشانی نداشتند.

بالاخره به محل آتش سوزی رسیدیم. خانه ای از جنس چوب در میان شعله ها میسوخت. دود غلیظ، کار خاموش کردن آتش را دشوار میکرد. آتش نشانان سعی داشتند از سرایت آتش به خانه های همسایه جلوگیری کنند. گریه ای در میان آتش مانده بود و جرأت نمیکرد از باریکه راه بی خطر جلوی رویش عبور کند و بیرون بیاید.

آلبرتو جستی زد و گریه را برداشت و بیرون آمد. وقتی به آلبرتو برای قهرمانی اش تبریک میگفتند، چشمان او زیر کلاه عاریه ای آتش نشانان برق میزد.

دستان آتش نشانان را فشردیم و سوار کامیون شدیم و به سوی سانتیاگو حرکت کردیم. جنازه موتورسیکلتیمان پشت، روی بارها بود.

یکشنبه بود که به سانتیاگو رسیدیم و یکراست به تعمیرگاه رفتیم. تعمیرکار را راضی کردیم موتورمان را نسبه تعمیر کند و خودمان هم رفتیم تا پولی به دست بیاوریم.

بالاخره کاری گیرمان آمد: باربری. وقتی صاحبکار آن دور و برها نبود، انگورهای چیده شده روی میز را میبلعیدیم. آلبرتو کشفی جالب داشت. او فهمیده بود که یکی از کارگران، مغرور است و خود را از همه قویتر میداند. بنابراین، آلبرتو با او شرط بست و قرار شد هرکس که بیشتر جعبه ها را حمل کند، قویتر محسوب



مرحله تازه سفرمان آغاز شده بود. ما عادت کرده بودیم با نشان دادن اوضاع ترحم آمیز موتورسیکلتمان، ترحم دیگران را برانگیزیم و از آنها کمک بگیریم. اکنون این ابزار جادویی جلب ترحم دیگران را از دست داده بودیم. اکنون ما بودیم و دو کوله پشتی بزرگ و سنگین. خاک آلود بودیم و جاده ها را طی میکردیم.

راننده کامیون، ما را پیاده کرد. حالا دیگر مجبور بودیم وسایلمان را بر روی زمین بکشیم. مردم از دیدن سر و وضع عجیب و غریب ما شگفت زده شده بودند. در آن دورها، در بندرگاه، کشتیهای کوچک و قایقهای موتوری در مهتاب میدرخشیدند.

کمی نان خریدیم با ولع آن را خوردیم. آلبرتو خسته بود. من هم خسته بودم اما نشان نمیدادم. کامیونی در آن نزدیکیها پارک شده بود. با صاحبش صحبت کردیم و از رنج سفرمان در جاده های ناهموار گفتیم. او هم دلش به حالمان سوخت و اجازه داد شب را در پشت کامیونش، روی تخته ها بخوابیم. سر و صدایی بسیار از خیابان به گوش میرسید. اما سقفی که بالای سرمان بود، به ما آرامش میداد.

صاحب یکی از کافه های شهر شنیده بود که ما داریم به آن شهر میرویم. او مشتاق دیدن ما بود. اشتیاق دیدار در او، نعمتی بزرگ برای ما بود. در شرایطی نبودیم که این مائده آسمانی را رد کنیم. او بالاخره ما را پیدا کرد و با هم به کافه اش رفتیم. همه چیز مهیا بو. با دیدن ماهیهای سرخ شده و نوشیدنی های گوارا، چشمانمان از حدقه بیرون زده بود. گویی یک سال بود که چیزی نخورده بودیم. با اشتهای تمام غذا خوردیم و انگشتان خود را لیسیدیم و دعوت فردای صاحب کافه را نیز پذیرفتیم. ما به خانه او دعوت شده بودیم.

روز بعد، به دیدار صاحب کافه رفتیم. او از شنیدن ماجراهای سفر ما لذت میبرد. ما هم پیاز داغ ماجراها را کمی بیشتر میکردیم و آنها را خوشمزه تر از آنچه بود ارائه میدادیم.

پس از صرف نهار و ارائه گزارش سفر، راهی دیدن شهر شدیم.

شهر والپارسو بسیار زیبا و خوش منظره بود. این شهر از یک طرف به دامنه های تپه های سرسبز منتهی میشود و از طرف دیگر مشرف به دریاست. خلیج زیبایی نیز در این شهر وجود دارد که بر جاذبه های آن میافزاید. معماری خانه های والپارسو چشمگیر بود. موزه ای هم داشت که به بازار شام بیشتر شباهت داشت. همه پستی ها و بلندیهای شهر را به دقت نگاه میکردیم. گویی آمده بودیم شهر را بخریم. گداهای شهر بسیار بودند. با آنها صحبت کردیم. به دشواری میتوانستیم فقر و تنگدستی شهر را بپذیریم.



اتاقی که لاگیوگونا برای اقامت ما در نظر گرفته بود، هم آشپزخانه بود، هم رستوران، هم رختشوی خانه، هم اتاق پذیرایی، هم توالت سگ و گربه اش.

آن شب اقامتگاه ما پر از آدم بود؛ صاحب کافه، دوناکارولینای خدمتکار، ماپوچه دائم الخمر که قیافه ای شبیه آدمکش ها داشت، دوناروسیتا که ستاره گردهمایی آن شب ما بود و عقلش پاره سنگ برمیداشت. از همه چیز صحبت میکردیم و نظراتی احمقانه ارائه میدادیم. صحبت کشید به موضوع یک نفر که در آن شهر بیماران را شفا میداد. دوناروسیتا میگفت: «من با چشمهای خودم دیده ام که او کرها و آدمهای فلج را شفا داده است!» هیچ کس حرف دوناروسیتا را جدی نمیگرفت.

دیدارمان با پزشکان شهر چندان هم خوشایند نبود، اما ما آنچه را که میخواستیم به دست آوردیم: توصیه نامه ای برای شهردار والپارسو، مولیناس لاکو.

روز بعد، به محل شهرداری رفتیم. سعی کردیم ظاهرمان آراسته باشد، با وجود این، هنوز ژولیده و خانه به دوش به نظر میآمدیم. منشی شهردار از ظاهر ما خوشش نیامد، اما دستور داشت که ما را به اتاق شهردار راهنمایی کند. شهردار از ما استقبال گرمی به عمل آورد. او لفظ قلم صحبت میکرد و دوست داشت از کلماتی قلنبه استفاده کند.

در هر حال فهمیدیم که تا چند ماه آینده هیچ کشتی ای به سوی جزیره مطلوب ما نمیرود.

داشتیم از محل شهرداری بیرون میآمدیم که دربان صدایمان کرد و گفت: «آقایان! لطفا سگتان را نیز با خود ببرید.» نگاه کردیم. سگی ولگرد زیر خود را کثیف کرده بود و داشت پایه یک صندلی را گاز میزد. شاید ظاهر آن سگ و ظاهر ما باعث شده بود تا دربان گمان کند آن سگ مال ماست! وقتی به دربان گفتیم که آن سگ را نمیشناسیم، او بلند شد و با یک لگد محکم سگ را، که در هوا زوزه میکشید، به بیرون پرتاب کرد.

ما تصمیم گرفته بودیم، حتی المقدور، از صحرای شمال شیلی اجتناب کنیم و از مسیر دریا سفر کنیم. به چند شرکت کشتیرانی سر زدیم. به دنبال آزمودن بخت خویش برای یافتن اجازه سفر مجانی بودیم.

آلبرتو پیشنهادی انقلابی داشت. او گفت: «بیا پنهانی سوار یکی از کشتیها شویم. بهتر است شبانه این کار را بکنیم. هرچه پیش آید، خوش آید.»



بیگاری بگمارد. حریصانه غذا را میبلعیدیم، اما وقتی متوجه شدم قرار است من همان توالتی را بشویم که در آن پنهان شده بودیم، غذا در گلویم گیر کرد. آلبرتو را به کار پوست کندن سیب زمینی ها در آشپزخانه گماشتند. آه، عدالتی در کار نبود!

بعد از شستن توالت کشتی، دست و رویم را شستم و به آشپزخانه، نزد آلبرتو رفتم. ظاهرا به آلبرتو بد نگذشته بود. لپه‌ایش را پر از غذا کرده بود و دو لپی میخورد!

کاپیتان آمد و ما را به کناری کشید و گفت: «تا رسیدن به آنتوفاگاسپا، درباره این که من شما را قبلا دیده ام به کسی چیزی نگویند. دوست ندارم اذیت شوید.» آنگاه کابین یکی از کارکنان را در اختیار ما گذاشت و ما را به نوشیدنی و بازی شطرنج دعوت کرد.

آن شب را خوب خوابیدیم. روز بعد، من مجبور بودم عرشه را با نفت سفید تمیز کنیم. نمیدانم چرا کارهای طاقت فرسا را به من میدادند و کارهای راحت را به آلبرتو. من مشغول جان کندن در عرشه بودم و آلبرتو با بیل غذاها را به حلقش میفرستاد. لعنتی! کاشکی من هم یک جو شانس داشتم!

شب شد. با کاپیتان کشتی ورق بازی کردیم، خوردیم و نوشیدیم. آنگاه، من و آلبرتو به عرشه رفتیم و مشغول تماشای آسمان پر ستاره شب و دریای مواج شدیم. صدای موسیقی دریا تسکینمان میداد. ما در خیالات خود غرق شده بودیم. در آن عرشه فهمیدیم که کار اصلی ما پرسه زدن در جاده های خاکی دنیا و آبهای نیلگون دریاهاست. ما گون نبودیم که به زمین بچسبیم، نسیم بودیم که میوزیدیم و میرفتیم. دلمان نمیخواست در جایی که بودیم ریشه بدوانیم. برای ما سطح ها کفایت میکرد. ما خانه به دوشانی بودیم با جاده ای بی انتها در پیش رویمان؛ جاده دنیا.

ناگهان سوسوی چراغهای آنتوفاگاستا را از دور دیدیم. این پایان ماجرای ما تا آنتوفاگاستا بود. باید ماجرای دیگر را از آنتوفاگاستا تا والپارسو آغاز میکردیم.

## ۱۵. رنجی که بیدارم کرد

پنهانی سوار کشتی شدیم که به والپارسو میرفت. خود را در انبار کشتی، روی هندوانه ها مخفی کردیم. تا حد انفجار هندوانه خورده بودیم.

ناگهان صدای خشمگین کاپیتان کشتی را شنیدیم که به کارکنان کشتی میگفت: «آنها در این کشتی پنهان شده اند. من مطمئن هستم. خواهید دید.»

ظاهرا هندوانه ای که خوب تراشیده شده بود و روی سطح آب دریا برق میزد، ما را لو داده بود. کسی که به ما کمک کرده بود تا وارد کشتی شویم میگفت:





انسان باید تا چه حد سقوط کند تا بتواند چنین انسانهای نازنینی را به بند بکشد و یا بیازارد. در این که بشود زندان بان و شکنجه گران را انسان نامید، تردید داشتم. شاید دنائت هم بعدی از ابعاد زندگی بشری است. نمیدانم!

گناه آنها چه بود، جز آن که به طور غریزی علیه گرسنگی برآشفته بودند؟

کارفرمایان به ما گفتند: «این جا یک منطقه توریستی نیست. ما راهنمایی در اختیارتان میگذاریم تا اطراف معدن را نشانتان بدهد. لطف کنید و نیم ساعت دیگر این منطقه را ترک کنید. ما به اندازه کافی گرفتار هستیم.

ظاهراً اعتصابی در شرف وقوع بود. یکی از کارگران به ما گفت: «در این معدن انسانها قربانی میشوند تا مسها بیرون بیایند و جیبهای اربابان را پر کنند.»

معلوم بود که کارگران معدن علی رغم نارضایتی شان، مجبور بودند کار کنند. آنها گمان میکردند اگر دست از کار بکشند، خانواده شان از گرسنگی میمیرند.

یک کارگر معدن، کلنگش را برمیدارد، لبخندی میزند و هوای مسموم را به ریه هایش میفرستد. او زندگی را میفروشد تا غذا تهیه کند!

#### ۱۶. زیبا، اما ساکت و سرد

منطقه چاکوکاماتا چیزی بود شبیه نمایشهای امروزی. نمیتوانستی بگویی فاقد زیبایی است. زیبا بود، اما ساکت و سرد. با نزدیک شدن به معادن، احساس میکردیم چیزی گلوئی ما را میفشارد. صحرایی در مقابلمان گسترده شده بود که حسی از ملال به جانمان میریخت. کوه های بی حفاظ در برابر توفان و باران، مجبور شده بودند ستون فقرات خود را به معرض تماشا بگذارند. آنها سن واقعی زمین شناختی شان را فاش میساختند. با وجود این، ثروتی هنگفت در دل آنها خوابیده بود و انتظار بیلهای مکانیکی را میکشیدند تا بیایند و تمامی آن ثروت را یکجا ببلعند. ما خوب میدانستیم که در آن سوراخهایی که معدنش مینامیدند، قهرمانهایی بی نام و نشان مدفون شده اند. آنها آمده بودند رزق خود را از طبیعت طلب کنند، اما در عوض مرگ نصیبشان شده بود. البته طبیعت سخاوتمند بوده است، اما اربابان طماع چنین نبوده اند.

چاکوکاماتا کوهی است عظیم با خروارها مس. این کوه آن قدر مس دارد که از دور گمان میکنی در برابر دیواری بلند از جنس مس ایستاده ای. رگه های قطور و طولانی مس در پیکر غول آسای این کوه نقشی زیبا ترسیم کرده است.

هر روز صبح، دل کوه را با دینامیت میشکافند تا محتوای آن را به واگنها بریزند و به آسیاب ببرند و خرد کنند. آنگاه، مراحل مختلف طی میشود و مس خالص به دست میآید. هر شب چهل و پنج واگن، بیش از بیست تن مس را به آنتوفاگاستا حمل میکنند. شیلی بیست درصد مس جهان را تولید میکند. مس



میآمد. منظرهٔ روبرو، ما را به یاد قصه های هزار و یک شب میانداخت. احساس میکردیم روی قالیچه پرنده دراز کشیده ایم. ناگهان تمام شهر ایکویکو در تیررس نگاهمان قرار گرفت.

در ایکویکو قایقی که ما را با خود ببرد پیدا نکردیم. ناچار تصمیم گرفتیم با نخستین کامیون، خود را به آریکا برسانیم.

## ۱۷. وداع با شیلی

کیلومترها راه را با پای پیاده از ایکویکو تا آریکا پیمودیم. جاده ما را از فلاتی خشک به دره هایی با جویبارهای کوچک هدایت میکرد. در حاشیه این جویبارها درختانی روئیده بودند که میشد از گرمای روز به سایه سار آنها پناه برد. مناطق خشک، معمولاً روزها گرمند و شب ها سرد.

در راه، به فاتحان اسپانیایی فکر میکردم که این مسافت خشک و بی آب و علف را پیاده طی کرده بودند. به والدیویا و مردانش فکر کردم و به بلاهتشان خندیدم. برای بعضی از آدمها، رنج بهایی است که باید برای تفوق و چیرگی پرداخت کرد.

آریکا بندری است کوچک و دوست داشتنی. نخلهای این شهر بندری، آدم را به یاد شهرهای کارائیب میاندازد.

پزشکی را ملاقات کردیم. گرچه برخوردی تحقیر آمیز داشت و به ما به چشم دو ولگرد آسمان جل نگاه میکرد، اما اجازه داد تا در یکی از اتاقهای درمانگاه اطراق کنیم. آنجا به ما خوش نمیگذشت. به ناچار، آن درمانگاه و پزشک بورژوازش را رها کردیم و با شتاب به سوی پرو روانه شدیم. البته نخست رفتیم تا با اقیانوس آرام خداحافظی کنیم. تنی به آب زدیم و بدن خود را با صابون شستیم. شنا در دریا، اشتهای آلبرتو را برای خوردن غذاهای دریایی تحریک کرده بود. در ساحل به دنبال صدف و این جور چیزها گشتیم. چیزی لجز پیدا کردیم و بی آنکه بدانیم چیست، آن را خوردیم. چیزهایی که برای خوردن پیدا کردیم، اشتهای ما را سیر نکرد.

مسیر جادهٔ ساحلی را پیش گرفتیم و رفتیم. امیدوار بودیم وسیله ای پیدا شود و ما را نیز تا جایی با خود ببرد. یک وانت از دور میآمد. دست بلند کردیم، نگه داشت و ما را تا مرز رساند. در مرز با مأمور گمرک دوست شدیم. نزد او چای و بیسکویت خوردیم. پس از گپی دوستانه و طولانی، با مأمور گمرک و کشور محبوب شیلی خداحافظی کردیم و وارد پرو شدیم.

بهتر است از تخصص پزشکیم استفاده کنیم و قدری دربارهٔ بهداشت شیلی روده درازی کنم. به نظر میرسد بهداشت در شیلی آروزیی دست نیافتنی باشد.



آن جلوتر برویم. تصمیم گرفتیم منتظر کامیون یا وانتی شویم که ما را با خود ببرد. در چشم اندازی که پیش رو داشتیم، هیچ چیز وجود نداشت، مگر بیابانی بی آب و علف.

کامیونی از راه رسید. ذوق زده شدیم. با شرمندگی دست بلند کردیم و شگفت زده شدیم وقتی دیدیم راننده کنار پای ما ترمز کرد. آلبرتو مذاکره با راننده را به عهده گرفت و به او توضیح داد که کیستیم و عازم چه سفری هستیم. او از راننده درخواست کرد که ما را نیز سوار کند. راننده هم موافقت کرد. ما پشت کامیون سوار شدیم. تعدادی سرخ پوست بومی نیز پشت کامیون بودند. راننده فریاد کشید: «تا تاراتا میشود پنج سالس. قبوله؟» آلبرتو ناراحت شد. او از راننده درخواست کرده بود که ما را مجانی سوار کند و راننده نیز پذیرفته بود. ظاهراً راننده منظور آلبرتو را خوب متوجه نشده بود. آلبرتو با عصبانیت گفت: «همشان از یک قماشند!» به آلبرتو گفتم: «بابا، بی خیال! این قدر نازک نارنجی نباش!» اما آلبرتو قبول نکرد و داد زد: «آقا نگهدار! ما پیاده میشویم!» راننده نیز ننگه داشت و ما پیاده شدیم.

پیاده راه افتادیم. دو ساعت میشد که نفس نفس زنان راه میسپردیم. خستگی دمار از روزگاران درآورده بود. نمیخواستیم برگردیم. برگشت برای ما، حکم شکست را داشت. تصمیم گرفته بودیم تن به شکست ندهیم. خورشید در حال غروب کردن بود و کماکان هیچ نشانی از حیات و آبادانی دیده نمیشد. مطمئن بودیم خانه ای یا آلودگی را آن طرف ها خواهیم دید. همچنان رفتیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ما همچنان در وسط بیابانی بی حاصل مانده بودیم.

آبی برای پخت و پز و دم کردن چای نداشتیم. هوا به تدریج سرد میشد. این خاصیت بیابان است: روزها گرم میشود و شبها سرد. پتوها را روی زمین پهن کردیم و تصمیم گرفتیم شب را در همان نقطه بگذرانیم. آن شب، ماه در آسمان دیده نمیشد و تاریکی بود و تاریکی. پتوها را دور خود پیچیدیم. آلبرتو گفت: «دارم از سرما یخ میزنم!» وضع من بهتر از وضع او نبود. پیشنهاد کردم چوب جمع کنیم و آتش به پا کنی. هر چه گشتیم، نتوانستیم بیش از یک مشت خاشاک، چیزی جمع کنیم. آتشی حقیر و رقت بار برافروختیم. از آن آتش بی خاصیت، هیچ گرمایی برنخواست. از یک طرف، گرسنگی هجوم آورده بود و از طرف دیگر سرما آزارمان میداد. سرما از گرسنگی بدتر بود. امکان نداشت بتوانیم در آن نقطه شب را به صبح برسانیم. بنابراین، با شتاب برخاستیم، وسایلمان را جمع کردیم و در ظلمت شب به راه افتادیم. تند راه میرفتیم تا گرم شویم. اما از نفس افتادیم. تنم زیر لباسها عرق کرده بود، اما پاهایم از سرما بی حس شده بودند. باد سرد، همچون چاقو، پوست صورتمان را خراش میداد. به ساعت نگاه کردم؛ دوازده و



بود که آن بالاها برف میبارد. همسفران سرخ پوست ما که تا دقایقی پیش از این، لباسهایی عجیب و غریب به تن داشتند، اکنون در وطن خود بودند و عجیب و غریب به نظر نمی‌رسیدند. همه مردم لباسهایی کوتاه و پشمی تیره به تن داشتند شلوارهایشان چسبان بود و صندلهایی از جنس کنف و پلاستیک به پا کرده بودند. در خیابان مینوشیدیم و از این همه منظره که سخاوتمندانه خود را به نگاهمان می‌سپردند، لذت می‌بردیم. از نظر تاریخی، این شهر یک پارچه جواهر است. زندگی آرام مردم این منطقه، قرن‌هاست که یکسان باقی مانده است.

در این شهر کلیسایی وجود دارد که روح فرهنگ سرخ پوستی منطقه در آن دمیده شده است.

زنان سرخ پوست نوزادان خود را به پشت بسته بودند و در خیابانها به خرید و گشت مشغول بودند. این شهر، هنوز رنگ و بوی روزهای پیش از غلبه اسپانیا را به یاد می‌آورد. اما مردمی که می‌دیدیم، دیگر آن سلحشوران سابق نبودند. آنها شکست را پذیرفته و آن را در رگ‌هایشان جاری ساخته بودند. آنها نگاهی آرام و رام داشتند و با همه چیز سازش کرده بودند.

به اداره پلیس رفتیم و درباره سفر خود توضیحاتی دادیم. آنها اتاقی را در اختیارمان گذاشتند و به ما غذا دادند. وسایلمان را در اتاق گذاشتیم و بیرون رفتیم تا شهر را بگردیم. شب، به محل اقامتمان بازگشتیم و بلافاصله به رختخواب رفتیم. صبح زود روز بعد، اداره پلیس را به مقصد پانو ترک کردیم. رییس اداره با راننده کامیونی که به طرف آن شهر میرفت صحبت کرد. راننده پذیرفت که ما را نیز با خود ببرد.

پیش به سوی پانو!

## ۱۹. خورشید اینجا زاده میشود!

صبح، هنوز سپیده سر زده بود که روی الوارها در پشت کامیون دراز کشیدیم و راهی الیو شدیم. بادی سرد بر پیکرمان تازیان میزد. هرچه در ارتفاعات بالاتر میرفتیم، هوا سردتر میشد. مجبور بودیم دیواره های بلند کامیون را بچسبیم تا نیفتیم. بنابراین، انگشتمان یخ زده بود.

سپیده تازه سر زده بود که کامیون به دلیل نقص فنی، توقف کرد. در بلندترین نقطه ارتفاعات بودیم. خورشید به تدریج بالا می‌آمد و از تاریکی میکاست. نفس حضور خورشید، حتی پیش از کاملاً بالا بیاید، گرممان کرد. من مطمئنم که حتی فکر خورشید نیز گرما بخش است.





برای ما توضیح داد که چرا سرخ پوستان با دیده منظره آن گورستان، تف کرده بودند. او گفت: «سرخ پوستان همه غم و غصه های خود را در هیأت خاصی تجسم میکنند و سنگی را به شکل او می تراشند. آنها سنگها را در جایی به خصوص جمع میکنند. انباشته شدن این سنگها شکلی را به وجود می آورد که بسیار شبیه گورستانی میشود که در راه دیدیم. آنها بر این سنگها، که به مثابه غمها و غصه ها و گرفتاری هاست، تف میکنند و بدین سان، شر آنها را از خود دور میسازند. وقتی اسپانیایی ها بر این مناطق دست یافتند، سعی کردند این اعتقادات و باورها را از مردم منطقه بگیرند، اما موفق نشدند.»

شوری در صدای آن معلم خوش صحبت وجود داشت. هر وقت از سرخ پوستان گذشته سخن میگفت، یاسی تیره و تار در سراسر چهره اش نمایان میشد. میگفت: «تمدن جدید، سرخ پوستان را به ابزاری بی خاصیت تبدیل کرده بود. تقدیر سرخ پوستان فعلی آن است که زندگی بی محتوایی را دنبال کنند.»

معلم ساکت شده بود و ما نیز به مقصد رسیده بودیم. جاده از پیچی دیگر گذشت و از روی پلی بزرگ عبور کرد. ما به ایلو رسیده بودیم.

با توجه به وقتیهای تلف شده، تصمیم گرفتیم در ایلو نمانیم و یکسره به پانو برویم. این کار را کردیم و با کامیونی دیگر، خود را به پانو رساندیم؛ شهری که با خلیجی زیبا احاطه شده است. همین امر باعث شده است تا قسمتی کوچک از دریاچه دیده شود. تماشای قایقهایی که از نی ساخته شده بودند، بسیار لذت داشت. قایقهایی پیشرفته تر نیز دیدیم که برای ماهی گیری عازم دریاچه بودند و بر فراز موجهایی آرام و ملایم، بالا و پایین میرفتند. بادی سرد میوزید. پس از صحبت با مسئولان یک پادگان محلی، اتاقی را از آنها گرفتیم و وسایلمان را در آن گذاشتیم. غذایی مفصل نیز در آن پادگان نوش جان کردیم. اما وقتی پس از گشتی در شهر، به پادگان برگشتیم، افسر فرمانده به اطلاعمان رساند که آنجا یک پادگان مرزی است و خارجیان اجازه ندارند شب را در آن محل اطراق کنند.

دلمان نمیخواست بدون دیدن دقیق دریاچه، آن شهر را ترک کنیم. بنابراین به بندر رفتیم تا ببینیم آیا کسی پیدا میشود ما را با قایقش در دریاچه بگرداند یا نه. جوانی را پیدا کرده بودیم که اسپانیولی میدانست. او مترجم ما شده بود و از طرف ما نیز با قایق رانان مذاکره میکرد. بالاخره پنج سول دادیم و به همراه مترجممان، سوار قایقی شدیم. وسوسه شنا کردن در دریاچه نیز به جانمان افتاده بود، اما وقتی با سر انگشتان خود آب دریاچه را لمث کریم، از این وسوسه گذشتیم. آلبرتو حتی پوتین و لباسهایش را نیز درآورده بود، اما دوباره آنها را پوشید.



چند دقیقه گذشت و مأموری وارد کافه شد. او گروهبان را به کناری کشید و با او صحبت کرد. آنگاه، هر دو برگشتند و گروهبان چشمکی به آلبرتو زد و گفت: «هی، آرژانتینی! آیا از آن ترقه ها که در کردی باز هم داری؟» آلبرتو متوجه کلک گروهبان شده بود. بنابراین جواب داد: «آخرین ترقه ام بود.» مأمور پاسگاه هم به آلبرتو تذکر داد که مکانهای عمومی جای ترقه بازی و آتش بازی نیست. آنگاه رو به صاحب کافه کرد و گفت: «حادثه چندین مهم نبوده است. هیچ تیری شلیک نشده و هیچ اثری بر روی دیوار دیده نمیشود.» صاحب کافه از گروهبان خواست تا چند سانتی‌متر جابجا شود تا او اثر گلوله را به آن مأمور نشان بدهد. گروهبان پشت خود را به جایی که گلوله شلیک شده بود چسبانده بود. اما نگاه گروهبان، صاحب کافه را میخ کوب کرد و او سر جایش برگشت.

وقتی از کافه دور میشدیم صدای صاحب کافه را شنیدیم که به آرژانتینی‌ها بد و بیراه میگفت.

سوار کامیونی شدیم و در حالی که برای گروهبان دست تکان میدادیم، دور شدیم. چند جوان که اهل لیما بودند، با ما همسفر شدند. آنها مدام برتری لیمایی‌ها را به سرخ پوستان به رخ میکشیدند. سرخ پوستانی که در کامیون نشسته بودند، با بردباری حرفهای آن جوانها را میشنیدند و چیزی نمیگفتند. برای اینکه حرفهای آنها را عوض کنیم، با آنها سر صحبت را باز کردیم.

به دهکده ای به نام آیویری رسیدیم. مسؤل پست بازرسی وقتی ماجرای سفر ما را شنید و دانست که پزشک هستیم، گفت: «در مسافرخانه اطراق کنید. خرجش را من میدهم. من نمیگذارم دو پزشک محترم وارد این دهکده شوند و به آنها بد بگذرد.» ما از سخاوتمندی بی شائبه او تشکر کردیم.

اتاق مسافرخانه بسیار راحت بود. اما من و آلبرتو خوابمان نمیرد. هر دو سردرد و حالت تهوع داشتیم. شاید به دلیل خستگی راه بود.

صبح روز بعد با همان کامیونی که ما را به آن دهکده آورده بود، عازم سیکوآنی شدیم. بعد از ساعتها تحمل سرما و باد و باران، سرانجام به سیکوآنی رسیدیم. طبق معمول، شب را در ایستگاه پست بازرسی آنجا سپری کردیم و باز طبق معمول از ما پذیرایی خوبی کردند. فردای آن روز، باید مسیر رودخانه ویلکانوتا را پی میگرفتیم که از داخل سیکوآنی میگذشت.

بازار پر هیاهوی سیکوآنی و صدای فریاد فروشندگان، ما را وارد دنیایی دیگر میکرد؛ دنیایی که با دنیای خلوت و ساکت جاده‌ها فرق داشت. وسایل رنگارنگ و مایحتاج گوناگون زندگی، از در و دیوار مغازه‌ها آویخته بودند. عده ای در جایی ازدحام کرده بودند، به طرفشان رفتیم. تشییع جنازه بود. ما هم به دنبال تابوت روان شدیم تا به نقطه ای رسیدیم. همه ایستادند. راهبی بالای سکویی رفت و



فعلی، بدین سان شکل گرفته است. آبی که در این دره ها جاری بوده است، بهترین دلیل برای سکونت مردمان گذشته بوده است.

اینکها مدت‌هاست که با اقتدار و شکوه گذشته خود وداع کردند. همه شواهد شاکی از آن است که هنگامی که سربازان شکست خورده اسپانیایی این شهر را ترک میکرده اند؛ خشم خود را روی معابد اینکها خالی کرده و رفته اند.

از شالوده معابد قدیمی برای بنای کلیساهای جدید استفاده شده است. برپایی کلیسای سنت دومینگو بر شالوده معبد بزرگ خورشید، نشانه ایست از انتقامی که اسپانیایی ها از اینکهای سلحشور گرفتند.

گنبد مغرور سنت دومینگو تاکنون سه بار بر روی نمازگزاران داخل کلیسا خراب شده است. اما شالوده این کلیسا، که همان شالوده معبد بزرگ خورشید است، همچنان استوار بر جای مانده است. حتی یکی از سنگهای دیوارهای قدیمی نیز جابجا نشده است.

اگر همه چیز کاسکو از بین میرفت و شهری کوچک و بی تاریخ بر جای میماند، باز کاسکو حرفی برای گفتن داشت. کاسکو آن قدر دیدنی است که ما نتوانستیم از آن دل بکنیم. بنابراین، دو هفته در کاسکو ماندیم. با دکتر هرموسا دیدار کردیم. دکتر هرموسا از آن آدمهایی نبود که برای دیدارش به معرفی نامه ای احتیاج باشد. او وقتی فهمید آلبرتو با دکتر فرناندز، یکی از برجسته ترین متخصصان بیماری جزام در آمریکا کار کرده است، بسیار خوشحال شد. گپی طولانی با دکتر هرموسا و طرح دوستی عمیق با او، این فرصت را برای ما فراهم کرد که با استفاده از لطف و عنایت و اتومبیل او، دره اینکها را خوب بگردیم. دکتر هرموسا اطلاعاتی بسیار دقیق و جالب از زندگی در پرو در اختیار ما گذاشت. او برای ما حتی بلیت سفر با قطار به ماچاپیچا را نیز خرید.

سرعت قطارهای کاسکو از بیست کیلومتر در ساعت تجاوز نمیکنند. زیرا قطارها باید بر شیبهای تند چیره شوند و خود را بالا بکشند. در قطار با زن و شوهری چاخان و پرهیاهو آشنا شدیم. آنها گیاهان دارویی میفروختند و فال میگرفتند. به آنها جای تعارف کردیم و آنها نیز غذای خود را با ما قسمت کردند.

به ماچاپیچا رسیدیم. در شهر به گروهی از جوانان برخوردیم که فوتبال بازی میکردند. وانمود کردیم که فوتبالیستهای حرفه ای هستیم. آلبرتو نیز برای آنها چند چشمه نمایشی آمد. ما را به بازی دعوت کردند. بازی خوب ما، توجه یکی از بازیکنان را به خود جلب کرد. او فرزند یکی از هتل داران شهر بود. بنابراین از ما دعوت کرد چند روزی را در هتل پدر او بگذرانیم. ما هم از خدا خواسته پذیرفتیم.



ما روش خود را تغییر نداده بودیم: برای جابجایی، کنار جاده میایستادیم و از رانندگان کامیون خواهش میکردیم تا ما را نیز با خود ببرند و برای خواب و غذا نیز به ایستگاه های بازرسی محلی و یا درمانگاه ها و بیمارستانها رجوع میکردیم.

به دلیل تعطیلات مذهبی، توقفمان در آوانکای دو روز طول کشید. در خیابانهای شهر پرسه میزدیم، اما چیزی نمیافتیم تا اشتهای روحمان را سیر کند. کنار رودی، روی علفها دراز کشیده بودیم و آسمان آبی دم غروب را تماشا میکردیم. من و آلبرتو در عشقهای گذشته مان غرق شده بودیم و در ابرهای پراکنده، شکل غذاهای گوناگون را تجسم میکردیم.

هنگام بازگشت به محل خوابمان، راه را گم کردیم. پس از عبور از چندین کشتزار و پریدن از پرچینهای متعدد، در ایوان یک خانه فرود آمدیم. از دیوار سنگی حیاط خانه بالا رفتیم تا از خانه خارج شویم. متوجه شدیم صاحبخانه و سگش به ما نگاه میکنند. آنها زیر نور سربی ماع به اشباح شبیه بودند، گرچه از دید آنها ما وحشتناک به نظر میرسیدیم. با لحنی مؤدبانه به صاحبخانه گفتم: «شب به خیر!» صاحبخانه در جواب من چیزهایی گفت که از آن سر در نیاوردم. فقط عبارت «سفید پوست» را در میان کلماتش تشخیص دادم. از دیوار پایین پریدیم و فرار کردیم.

بالاخره به شهر رسیدیم و با وجود خستگی، به کلیسایی رفتیم تا شاهد مراسمی محلی باشیم. کشیش بالای منبر رفته بود و موعظه میکرد. او مدام حرفهایش را فراموش میکرد. در مواقع فراموشی، به گوشه ای زل میزد و میگفت: «نگاه کنید! نگاه کنید! مسیح آمده است! او با ماست. روحش ما را راهنمایی خواهد کرد.» آنگاه دوباره به مهمل گویی هایش ادامه میداد و باز حرفهایش را فراموش میکرد، به گوشه ای خیره میشد و فریاد میزد: «نگاه کنید! نگاه کنید! مسیح آمده است!» او مدام حرفهایش را فراموش میکرد و برای بیرون آمدن از مخمصه ای که بدان دچار شده بود، مدام به دامان مسیح میآویخت.

من و آلبرتو خنده مان گرفت و قهقهه زنان از کلیسا بیرون دویدیم.

وقتی به اوانکاراما رسیدیم، از فرط خستگی و فرسودگی به زحمت میتوانستیم روی پای خود بایستیم.

آدرنالینم تمام شده بود و آسمم تشدید شده بود. به ایوان آمدم، خود را در پتوی پاسگاه پیچیدم، به ستونی تکیه دادم و برای کاستن از خستگی به باران و ستاره های شب چشم دوختم. سپیده در کار دمیدن بود که خوابم برد.

صبح، حالم بهتر شد. آلبرتو برایم مقداری آدرنالین و چند آسپرین گیر آورده بود. با آنها وضعیتم را عوض کردم.





به اتاقی حصیری رفتیم. دختری جزامی مشغول خواندن کتاب پسر عمو *باسیلیو* بود. وقتی با او صحبت کردیم، به شدن گریست. گریه های آن دختر، دل مرا به درد آورد. او در میان هق هق گریه هایش به ما گفت: «زندگی من، صلیبی است که مرا بر آن میخکوب کرده اند.» این گفته او، بر شدت درد ما افزود.

دکتر سینیور مانتجو گفت: «وقتی این مجتمع را تأسیس کردند، از بدو تأسیس، خود من مسؤول ساماندهی آن شدم. وقتی از شهر خودم به اونانکاراما آمدم، هتلهای از دادن اتاق به من اجتناب میکردند، زیرا میدانستند که من با جزامیان کار میکنم. حتی دوستانم نیز به دیدنم نیامدند. آن شب، به شدت باران میبارید و من مجبور شدم در یک خوكدانی بخواهم. این حماقتهای مردم، کار را برای پزشکان و بیماران مشکل میسازد. روزی بیماری به اونانکاراما آمده بود تا خود را به این مجتمع برساند. هیچ کس حاضر نشده بود به او اسب کرایه بدهد. او به ناچار با پای پیاده و در سرمای شدید راه افتاده بود و به دلیل نداشتن تجهیزات کافی، در راه مرده بود.»

ما را به دیدن بیمارستانی جدیدالتأسیس بردند که در چند کیلومتری این مجتمع واقع بود. نظر ما را درباره بیمارستان جدید جویا شدند. دلمان نمیآمد از آن انتقاد کنیم. اما این بیمارستان نیز معایب همان مجتمع را داشت. در این بیمارستان نیز امکانات و تجهیزات آزمایشگاهی و جراحی وجود نداشت. یکی دیگر از عیبهای بیمارستان این بود که در منطقه ای پر پشه واقع شده بود. این پشه ها موجب عذاب جزامیان میشدند.

دو روز در آن منطقه ماندیم. آسمم شدت گرفت. ناچار شدیم برای مداوا، آن منطقه را ترک کنیم. میزبانمان اسبانی در اختیارمان گذاشت تا خود را به پایین برسانیم. همان راهنما آمد و با او به طرف شهر سرازیر شدیم. راهنمایان این منطقه عادت دارند بارهای مسافران را بر دوش حمل کنند و پیاده جلوی اسبها حرکت کنند. ما سوار اسب بودیم و از اینکه میدیدیم او پیاده است و با وجود این، بارها را نیز حمل میکند خجالت کشیدیم. بنابراین پیاده شدیم و بارها را از روی دوش او برداشتیم و همگام با او پیاده آمدیم. نمیدانستیم آیا او معنای این کار ما را درک کرده است یا نه.

به اونانکاراما رسیدیم و به پاسگاهی محلی رفتیم. فردای آن روز، کامیونی را پیدا کردیم که به طرف مناطق شمالی میرفت. بسیار خوشحال شدیم. با آن کامیون، خود را به شهر آنداهایلاس رساندیم و من برای مداوا به بیمارستان رفتم.



حالی کرد، اما راننده گفت: «اشکالی ندارد. گوساله با چشمان خود فقط کثافت‌های طولیه را میبیند.»

سرانجام به آباکوچو رسیدیم. این شهر به دلیل نبردی که بولیوار در خارج آن انجام داده و پیروز شده، مشهور است.

تیرهای ناموزون و بی قواره در سرتاسر خیابانهای پرو به چشم میخورند. نور این چراغها بسیار کدر و اندک است.

به آدمی برخوردیم که دوست داشت با خارجی‌ان رفیق شود. او از ما دعوت کرد تا شب را میهمانش باشیم. پذیرفتیم و به خانه اش رفتیم. آدمی بود دوست داشتنی و پر حرف. پس از صرف شام و گپی طولانی، خوابیدیم.

روز بعد، از دو سه کلیسای بزرگ شهر دیدن کردیم. آنگاه به کمک همان دوست جدیدمان، کامیونی را پیدا کردیم که به طرف شمال میرفت. راننده کامیون، مردی خوش برخورد و خنده رو بود. او پذیرفت تا ما را نیز با خود ببرد.

دوست تازه یافته مان از رفتن ما غمگین شده بود. او را در آغوش کشیدیم و گفتم: «دوست من! دنیای ما، دنیای کوچکی است و من تردیدی ندارم که باز همدیگر را خواهیم دید.» او نیز اندکی تسکین یافت و دوباره مرا در آغوش کشید و بوسید.

کامیون به طرف لیما به حرکت درآمد.

## ۲۴. بودن یا نبودن؟

سفری یکنواخت داشتیم. اینجا و آنجا چیزی برای خوردن پیدا میشد. هنوز روح‌هایی زیبا و مهربان بودند که به ما ترحم کنند و سیرمان کنند.

عصر آن روز، خبردار شدیم که کوه ریزش کرده و جاده بسته شده است. مجبور شدیم شب را در روستایی به نام آنکو بمانیم. صبح روز بعد، حرکت کردیم و به محل ریزش کوه رسیدیم. تمام روز را در آن محل معطل شدیم. گرسنه بودیم، اما با علاقه کارگرانی را تماشا میکردیم که با دینامیت سنگهای بزرگ را منفجر میکردند و آنها را از سر راه برمیداشتند.

برای فراموش کردن گرسنگی رفتیم تا در رودخانه شنا کنیم، اما آب به قدری سرد بود که نتوانستیم دوام بیاوریم. ناچار، از آب بیرون آمدیم. من و آلبرتو طاقت سرمای شدید را نداشتیم. با چند نفر که در همان حوالی زندگی میکردند آشنا شدیم. برای آنها از شکمهای گرسنه مان روضه‌ها خواندیم، متأثر شدند. یکی از آنها مقداری ذرت و دیگری مقداری دل و جگر گاو به ما دادند. زنی هم برایمان دیگری برای پخت و پز آورد. اما هنگامی که میخواستیم دل و جگر را بپزیم اعلام



بالاخره ساعت ده شب بود که به روستایی جنگلی رسیدیم. انسانی سخاوتمند پیدا شد و غذا و محل استراحت ما را فراهم کرد. وقتی فهمید که ما پرتقالهای لوسیده را پنهان میکنیم تا بعدها به عنوان غذا مصرف کنیم، دلش به حالمان سوخت و سفره را رنگینتر کرد.

بیرون اتاق، دو نفر درباره قتل‌ی سخن میگفتند که شب پیش در همان حوالی اتفاق افتاده بود. مظنون، یک سرخ پوست بود. یکی از آن دو نفر، عکسی را که از جسد گرفته بود به ما نشان داد و گفت: «بینید آقایان! این نمونه یک قتل حرفه ایست.» ما نیز سرمان را به علامت تأیید تکان دادیم.

روستایی مهربان با یکی از رانندگان کامیون صحبت کرده و نظر مثبت راننده را برای بردن ما جلب کرده بود. او حتی کرایه ما را که بیست سول میشد، تماماً پرداخت کرده بود.

جاده آکسپامپا پر فراز و نشیب، اما بسیار زیبا بود. دو طرف جاده را جنگلها و گیاهان گرمسیری فرا گرفته بودند. درختان میوه را میشد در همه جا مشاهده کرد.

یکی از مسافران درباره برده های سیاه پوست سخن میگفت و از سخنانش فهمیدیم که پدر بزرگ او نیز یکی از همین برده ها بوده است، او برای ما قهوه و انبه خرید.

## ۲۵. آه. به لیما رسیدیم

به آکسامامپا رسیدیم و استقبال جانانه ای از ما به عمل آمد. غذاهایی که برای ما آماده کرده بودند، محشر بود. خانه دوستان، تنها جایی بود که در آن احساس میکردیم در خانه خودمان هستیم.

روزی عالی و باشکوه را گذرانیدیم؛ در رودخانه شنا کردیم، غذاهایی خوشمزه خوردیم و نوشیدنیهای گوارا نوشیدیم. اما بدیهی است که همه چیزهای خوب دنیا روزی به پایان میرسند. میزبانان کسی را پیدا کرده بود که میتواند ما را به لیما برساند. میخواستیم شانسمان را برای پیدا کردن کار در پایتخت امتحان کنیم. طبق معمول، پشت وانت سوار شدیم و به راه افتادیم.

بارانی شدید بارید و ما را مچاله کرد. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که وانت ایستاد و راننده پیاده شد و گفت: «این وانت نمیتواند وزن زیاد را تحمل کند. لطفاً پیاده شوید. من میروم و آن را تعمیر میکنم و برمیگردم.»

پیاده شدیم در بیابان منتظر راننده شدیم تا برگردد. ساعت پنج صبح شده بود و از راننده خبری نبود. فهمیدیم که گول خورده ایم. در دل راننده را به خاطر دنائتتش سرزنش کردیم.



«نگه دار! می‌خواهیم پیاده شویم.» گفت: «هرچه عشق شماست! قریان مرامتان! عزت زیاد! بفرمایید!» توقف کرد، ترمز دستی را کشید و ما پیاده شدیم. کامیونی دیگر از راه رسید. پس از گفت و گویی کوتاه، سوار شدیم. وقتی به محل ایست بازرسی پلیس رسیدیم، پنهان شدیم. زیرا کامیونهای حمل بار، اجازه حمل مسافر را نداشتند. از محل بازرسی پلیس دور شدیم. راننده بسیار مهربان بود. او برای ما غذا و نوشیدنی خرید.

از شهر لاورویا گذشتیم. دوست داشتیم از آن شهر معدنی دیدن کنیم، اما فرصت نبود. لاورویا شهری است در چهار هزار متری سطح دریا. با یک نگاه میتوان به زندگی خشن در معادن آن پی برد. از دودکشهای بلند معادن، چنان دودی به هوا برمیخیزد که همه شهر با به رنگ سیاه درآورده است.

هوا هنوز روشن بود که از سطح پنج هزار متری دریا نیز گذشتیم. سرما بیداد میکرد. خود را در پتویم پیچیده بودم و شعر میخواندم. صدایم در صدای غرش کامیون گم میشد.

آن شب در بیرون شهر خوابیدیم و صبح روز بعد، با طلوع خورشید و صدای خروسهای محلی، وارد شهر لیما شدیم.

آلبرتو چرت میزد. بیدارش کردم، چشمانش را مالید و با تعجب به شهر نگاهی انداخت و گفت: «آه، به لیما رسیدیم!»

## ۲۶. دو جهانگرد آس و پاس، با دلی شاد و بازیگوش

دو جهانگرد آس و پاس وارد شهر لیما شدند؛ من و آلبرتو. حتی یک سنت هم پول نداشتیم. اما دلما به شادی روزهای نحسن سفرمان بود. هنوز دلی داشتیم که میتپید، چشمی داشتیم که میدید، گوشه داشتیم که میشنید. ما هنوز زنده بودیم و در متن حادثه زندگی حضور داشتیم. همین برای ما کافی بود. بین میلیاردها احتمال نبودن، قرعه بودن به نام ما افتاده بود. بنابراین، شاد و سرخوش، در حالی که خستگی راه را فراموش کرده بودیم در خیابانهای شهر لیما راه افتادیم.

لیما شهری است زیبا. خیابانهای بزرگش در امتداد ساحلی زیبا، چشمها را نوازش میدهد.

در لیما قلعه ای وجود دارد که نشان مقاومت‌های پیاپی را بر در و دیوار خود دارد. این قلعه، بسیار الهام بخش است و روح سلحشوری را در انسان برمیانگیزد.





گاو باز مدام شمشیر و نیزه خود را به بدن گاو فرو میکرد، اما گاو همچنان زنده بود. تماشاگران نیز ناشی گری گاو باز را دست میانداختند و او را هو میکردند.

در مبارزه دوم، مردم به هیجان آمدند، زیرا گاو در یک فرصت استثنایی، شاخ خود را در بدن گاو باز فرو کرد، او را بلند کرد و به هوا پرتاب کرد. در این لحظه، مردم از جای خود پریدند و با شادی و هیجان فریاد کشیدند.

مراسم با مرگ رقت بار گاوها پایان یافت. این کاری بود که مردم شهر، با آن، یکشنبه های ملال آور خود را پر میکردند.

روز دوشنبه به موزه رفتیم، بعد از ظهر دکتر پس را ملاقات کردیم و شب نیز با روانپزشکی به نام والنزا آشنا شدیم. والنزا برای ما داستانها و حکایات قدیمی شهر لیما را تعریف کرد. او در ادامه صحبتهاش گفت: «چند روز پیش برای دیدن فیلمی به سینما رفته بودم. تماشاگران همه میخندیدند، اما من دلیلی برای خنده نمیدیدم. پس آنها برای چه میخندیدند؟ در واقع آنها به وضعیت خودشان میخندیدند. ما کشوری داریم جوان و فاقد سنت و تعلیم و تربیت. آنها به تمامی کاستیهای تمدن و فرهنگ بدوی خودشان میخندیدند.»

سه شنبه باز به دیدن دکتر پس رفتیم. او یک دست لباس سفید و کتی سفید به من و آلبرتو هدیه داد.

در آن لباسهای نو، تازه شکل و شمایل آدمیزاد را پیدا کرده بودیم.

چند روزی را در لیما گذرانیدیم. به کتابخانه ها و موزه های سر زدیم، با پزشکان و متخصصان گوناگون صحبت کردیم، بر دانش و تجربه مان افزودیم و آماده ترک آن شهر و ادامه مسیرمان شدیم.

روزی که میخواستیم لیما را ترک کنیم، بیماران بیمارستان را دیدیم که به بدرقه ما آمده بودند. آنها یکصد سول برای ما جمع کرده بودند که آن را با نامه ای محبت آمیز به تقدیم کردند. بسیاری از آنها اشک میریختند و از اینکه چند روزی را با آنها گذرانده بودیم، از ما تشکر میکردند. همه آنها جزامی بودند و دوست داشتند. با دیدن آنها بود که تصمیم گرفتیم به طور جدی متخصص بیماری جزام شویم. در پشت آن چهره های ویران شده از هجوم بیرحمانه جزام، سیمای فرشتگان را میتوانستیم ببینیم. آنها را در آغوش کشیدیم، بر جزامشان بوسه زدیم و در حالی که هق هق گریه امانان را بریده بود، از آنها دور شدیم.

با کامیونی که به لااورویا میرفت، عازم این شهر شدیم. در آستانه سپیده دم روز بعد به سرودپاسکو رسیدیم. از این شهر گذشتیم و به مناطقی با آب و هوای گرمتر رسیدیم. وضعیت جسمانی خیلی بهتر شده بود. از اوتانوکو گذشتیم و در تنگه تینگوماریا چرخ سمت چپ در رفت. خوشبختانه چپ نکردیم، اما مجبور



## ۲۷. کله های فلک وار اعیان و اشراف!

با آن کوله های بزرگ که بر پشتمان حمل میکردیم، شبیه کاشفان و جویندگان اقلیمهای بکر شده بودیم. کاپیتان کشتی به قولش وفا کرد و ما را به قسمت درجه یک کشتی برد. این قسمت از کشتی را اعیان و اشراف اشغال کرده بودند. پس از سوت‌هایی ممتد، از لنگرگاه فاصله گرفت و ما وارد مرحله ای تازه از سفرمان شدیم.

مرحله دوم سفر ما به مقصد سن پائولو شروع شده بود. وقتی کشتی از بندر دور شد، همه از عرشه بازگشتند و سر میزهای قمار رفتند. ما میترسیدیم بازی کنیم. ترس ما از آن بود که اندک پیشیز باقیمانده را نیز بازیم. اما آلبرتو جسارت به خرج داد و یک سول شرط بست. او همین طور میبرد و پولها را به نود سول رسانده بود. ظاهراً روز خوش شانسی ما بود.

روز نخست سفر، فرصتی دست نداد تا با مسافران کشتی آشنا شویم. وضعیت غذا هم به شدت بد بود. کم میخوردیم و آن چه را هم که میخوردیم کیفیت نداشت. کشتی شبها از حرکت باز میایستاد. زیرا عمق رودخانه کم بود و احتمال خطر میرفت. پشه ها نیز مدام نیش میزدند و حال ما را میگرفتند. روز بعد، بادبانها بالا رفت و کشتی به راه افتاد. آن روز را بدون حادثه ای خاص سپری کردیم. با دختری آشنا شدیم که اهل خوش گذرانی بود. هرگاه از پول صحبت میکرد، چشمان ما پر از اشک میشد و آه از نهادمان برمیآمد. باورش نمیشد که در جیبهای من و آلبرتو حتی چند پیشیز ناقابل نیز پیدا نمیشد.

غروب آن روز وقتی کشتی لنگر انداخت، دسته ای از پشه های سمج و تنومند به ما حمله کردند. آلبرتو در کیسه خوابش خزید، پارچه ای را روی صورتش کشید و خوابید. اما من نتوانستم بخوابم. آسم شدید، عذابم میداد. تا صبح با پشه ها جنگیدم و دست آخر آنها پیروز شدند.

روز بعد، از شدت بیخوابی، چرت میزدیم. آسمم فروکش نکرده بود. از کسی که در کشتی دارو میفروخت، مقداری داروی آسم خریدم. داروها کمکم کردند. کمی راحت تر شده بودم. به عرشه رفتم و به جنگل وسوسه انگیز حاشیه رودخانه چشم دوختم. رنگ سبز اسرارآمیز جنگل، دلم را ربوده بود. هرچه آسم و پشه های دیشب، پرهای خیالم را قیچی کرده بودند، جنگل و دریا و آسمان، سرشت و سرنوشت من هستند. هر وقت به آبی دریا و آسمان و سبزی جنگل خیره میشوم، تمامی دردها و مشکلاتم را فراموش میکنم.

روزها، یکنواخت و ملال انگیز میگذشتند. تنها سرگرمی موجود، قمار بود. اما ما به دلیل بی پولی نمیتوانستیم خود را به قمار سرگرم کنیم. به علت پایین بودن سطح آب، هر شب توقف میکردیم. توقفهای مکرر کشتی، علاوه بر آن که



یکشنبه بود که به ایکیتوس رسیدیم. معرفی نامه ای برای دکتر چیوز پاستور داشتیم. در شهر نبود. به دیدن رئیس همکاریهای بین الملل بهداری شهر رفتیم. او از ما به گرمی استقبال کرد و جایی برایمان در بخش بیماران مبتلا به تب زرد در نظر گرفت. آسمم چنان عود کرده بود که حتی با چهار بار تزریق آدرنالین نیز نمیتوانستم نفس بکشم.

روز بعد، تصمیم گرفتم تمام روز را در رختخواب بمانم و به اصطلاح، خودم را آدرنالینی کنم. حالک کمی بهتر شد؛ فقط کمی.

چهارشنبه پس از چند روز استراحت، خبر دادند که باید حرکت کنیم. خوشحال شدیم. از لحاظ روحی برای ادامه سفر آماده شده بودیم.

صبح منتظر ماندیم، اما سفر به بعدازظهر موکول شد.

به کتابخانه رفتیم، اما خبردار شدیم که کشتی ال سیسن ساعت یازده و سی دقیقه صبح حرکت خواهد کرد. ساعت یازده و پنج دقیقه بود. با شتاب سوار تاکسی شدیم و خود را به ساحل رساندیم. وقتی سوار کشتی شدیم، خبر دادند که کشتی ساعت سه بعدازظهر حرکت خواهد کرد. دوباره پیاده شدیم و برای صرف نهار به بیمارستان رفتیم.

آن شب، لشکری از پشه ها به ما شبیخون زدند.

روز بعد، آرامشی خاص حکم فرما شد. من در عرشه چرت میزدم و بی خوابی شب گذشته را جبران میکردم. ساعت دوی نیمه شب بود که بیدارمان کردند و گفتند که به سن پائولو رسیده ایم. نشانی دکتر رسکانی، مدیر مجتمع جزامیان را با خود داشتیم. نزد او رفتیم. کشیک بود. از دیدن ما بسیار خوشحال شد و اتاقی در اختیارمان گذاشت تا بخوابیم.

غذایی مفصل خوردیم و خوابیدیم.

## ۲۸. روزهایی با جزامیان

روز یکشنبه تصمیم گرفتیم از مجتمع جزامیان دیدن کنیم. باید با قایقی از رودخانه عبور میکردیم تا به آنجا برسیم. یکشنبه تعطیل بود و قایقی پیدا نمیشد تا ما را به آن طرف رود ببرد. ناچار بازگشتیم و به دیدن مادر روحانی سور آلبرتو رفتیم. این مادر روحانی، که زنی تنومند بود، کارهای مجتمع را سر و سامان میداد.

آن روز فوتبال بازی کردیم، اما به دلیل خستگی مفرط، بازیمان بسیار بد بود. وضع تنفسی من کمی بهتر شده بود.



«وظیفه خود میدانم که با زبانی الکن، پاسخ محبت‌های شما و دکتر رسکانی را بدهم. ما در کوله‌های خود چیزی جز کلمات نداریم که به شما تقدیم کنیم. بنابراین، با تمام وجودم، از شما دوستان خویم و تمامی کارکنان این مجتمع تشکر میکنم. تقریباً یک هفته است که ما همدیگر را دیده ایم، اما شما محبت را به انتها رسانده و به مناسبت روز تولد من، چنین جشنی را برگزار کرده ایت. من برای همیشه وام دار دل پر مهرتان خواهم بود و هرگز فراموشتان نخواهم کرد. باید اضافه کنم که تا چند روز دیگر، کشور پرو را ترک خواهیم کرد. بنابراین، این سخنان به منزله وداع با شما و همه مردم این کشور دوست داشتنی نیز هست. مردم پرو، از لحظه ورود ما به این کشور تا همین لحظه که کنار شما هستیم، نهایت لطف و مهربانی را در حق ما به عمل آورده اند. گرچه ما شایسته این همه محبت نبودیم و نیستیم. با سپاس از همگی شما دوستان دوست داشتنی ما، جامم را به سلامتی مردم مهربان پرو مینوشم.»

سخنان من با تشویق پر شور حاضران روبرو شد. جشن آن شب، تا دمدمای صبح ادامه داشت.

صبح روز یکشنبه، به دیدن قبیله یاگوئا رفتیم. آنها را سرخ پوستان نی قرمز مینامیدند. در اعماق جنگل راه مییمودیم که ناگهان به تعدادی کلبه برخوردیم. دیدن خانه‌هایی که فقط از نی و حصیر ساخته شده بودند، برایمان جالب بود. حصیر از هجوم پشه‌ها جلوگیری میکند. بالا تنه همه مردان و زنان قبیله برهنه بود. کودکان قبیله، شکمی برآمده و دست و پای لاغر داشتند. بزرگترها وضع جسمانی خوبی داشتند و هیچ نشانی از کمبود ویتامین در آنها دیده نمیشد. همه افراد آن قبیله، بدون استثنا، دندان‌هایی فاسد داشتند. قدری با آنها خوش و بش کردیم و بازگشتیم.

آن شب، آلبرتو مرا از خواب بیدار کرد و از دردی که در سمت راست شکم‌ش داشت گلایه کرد. من خسته تر و خواب‌آلودتر از آن بودم که حرف‌هایش را جدی بگیرم. مقداری شهادت برایش تجویز کردم، غلتهی زدم و باز به خواب فرو رفتم.

دوشنبه روز توزیع دارو در مجتمع بود. آلبرتو تحت نظر راهبه محبوبش، مادر مارگارینا قرار گرفت و خهر چهار ساعت یک بار، پنی سیلینی به او تزریق کردند.

دکتر رسکانی به ما گفت: «قرار است محموله ای الوار برای ما برسد. اگر بخواهید، میتوانید قایقی برای خود بسازید.» ما از پیشنهاد او استقبال کردیم. با قایق میتوانستیم به ماناوس و جاهای دیگر برویم. پایم زخم شده بود، بنابراین نتوانستیم آن روز فوتبال بازی کنیم. در عوض با دکتر رسکانی گرم گفتگو شدم.

صبح روز سه شنبه، حال آلبرتو خوب شده بود. بنابراین، به مجتمع جزامیان رفتیم. دکتر مانتایا مشغول عمل یکی از جزامیان بود.





هنگام بازگشت از مجتمع، دو آناناس اهدایی دکتر مانتایا را نیز با خود آوردیم. حمام گرفتیم، غذا خوردیم و ساعت سه بعد از ظهر، قایقمان را به آب انداختیم و راهی شدیم. نام قایق خود را مامبو تانگو گذاشته بودیم.

ما رفتیم و کوله باری از خاطرات شیرین را نیز با خود سوغات بردیم. در پس تیرگی چهره جزامیان، خورشیدی از عشق و محبت میدرخشید. در چنان موقعیتی نیز میشد به ستایش زندگی پرداخت. آری، زندگی در هر موقعیتی، ستودنی است.

### ۳۰. شنا نکن، شناور باش!

دو سه پشه قصد آزار و اذیت مرا داشتند، بی اعتنا به آنها به خواب رفتم. آلبرتو بیدارم کرد و شهر لئیسپامی را در قسمت چپ رودخانه نشانم داد. تغییر مسیر قایق به سمت شهر بسیار دشوار بود. جریان آب، جلوی این کار را میگرفت. با تمام نیرو پارو میزدیم. بی فایده بود. مایوسانه به چراغهای شهر چشم دوخته بودیم که به تدریج دور و محو میشدند. من از پارو زدن دست کشیده بودم. آلبرتو هنوز پارو میزد. به او گفتم: «آلبرتو! شنا نکن، شناور باش!» لبخندی زد و پارو را کنار گذاشت. در مسیر جریان آب حرکت کردیم و خود را به دست تقدیر سپردیم. تصمیم گرفتیم تا سپیده دم بخوابیم. وضعیتمان چندان امیدوار کننده نبود. اگر در همین مسیر حرکت میکردیم، تا ده روز دیگر به ماناوس میرسیدیم. آذوقه مان ته کشیده بود. مطمئن نبودیم که به ساحل خواهیم رسید یا نه. به علاوه، بی آنکه ویزای ورود به برزیل را داشته باشیم، وارد خاک این کشور شده بودیم. خوابمان برد و نگرانیهای ما نیز به خواب رفتند. با تابش نور خورشید، بیدار شدم و از پشه بند به بیرون سرک کشیدم. جریان آب، قایقمان را به ساحل سمت راست کشانده بود. قایقمان به گل نشسته بود. آلبرتو در خواب به کنده درخت بیشتر شبیه بود تا به یک انسان. حسودیم شد. بنابراین من هم دوباره خوابیدم. ضعفی وحشتناک و نوعی رخوت و اضطراب بر وجودم چنگ انداخته بود. احساس میکردم قدرت تصمیم گیری ندارم. با خود گفتم: «هیچ کاری نیست که انسان از عهده انجام آن برنیاورد.» این فکر تسکینم داد و به خواب رفتم.



عاشق سینه چاک شما، ارستو.

۶ جولای ۱۹۵۲.

## ۳۲. کاراکاس

پس از پاسخ دادن به پرسشهایی غیر ضروری و تورق پاسپورتها توسط مأمور مربوطه، مدارکمان را مهر زدند و به دستمان دادند. تاریخ عزیمت، چهاردهم ژوئیه تعیین شده بود. از روی پلی که دو کشور را به هم وصل میکند عبور کردیم. سرباز ونزوئلایی با کج خلقی و گستاخی، که ویژگی مردم آن منطقه است، وسایلمان را واریسی کرد. پس از طی تشریفات اداری، سوار مینی بوسی شدیم که قرار بود ما را به سن کریستوبال ببرد. در نیمه های راه، مینی بوس توقف کرد و دوباره وسایلمان را واریسی کردند. تا رسیدن به کاراکاس چندین ایستگاه بازرسی قرار داشت. مطمئن بودیم چندین بازرسی دیگر نیز در پیش داریم.

وقتی به سن کریستوبال رسیدیم، بین ما و راننده مینی بوس مشاجره ای در گرفت. او از ما بیست بولیوار بیشتر از آنچه که فکر میکردیم طلب میکرد. بالاخره او چیره شد و ما کرایه را تمام و کمال پرداختیم و پیاده شدیم.

تا عصر در خیابانهای شهر پرسه زدیم. به کتابخانه شهر رفتیم و کتابهایی که درباره آن کشور نوشته شده بود را تورق کردیم.

ساعت یازده شب، به سمت شمال حرکت کردیم. مینی بوس بیش از ظرفیتش مسافر سوار کرده بود. همه کیپ هم نشسته بودیم. پنچرگیری، یک ساعت معطلمان کرد. آسمم هنوز آزار دهنده بود. هرچه از ارتفاعات بالاتر میرفتیم، حیات گیاهی کمتر و کمتر میشد. ناهمواری جاده، موجب پنچر شدن مدام لاستیکها میشد. در تمام طول مسیر ایستگاه های بازرسی گذاشته بودند. آنها مدام وسایل مسافران را واریسی میکردند. هرچه جلوتر میرفتیم، نرخ غذا نیز گرانتر میشد. تصمیم گرفتیم تا جایی که ممکن است صرفه جویی کنیم.

در ایستگاه پونتادلاگیلا چیزی نخوردیم. اما دل رئوف راننده به حالمان سوخت و برای ما غذا خرید. پونتادلاگیلا مرتفع ترین ناحیه ونزوئلاست. این ناحیه در چهار هزار و دویست متری سطح دریا قرار دارد. آخرین قرصهایم را خوردم و خوابیدم.

صبح روز بعد، راننده مینی بوس را نگه داشت و یک ساعت خوابید. دو روز بود که یکسره رانده بود. قرار بود آن شب به کاراکاس برسیم. اما به دلیل پنچر کردنهای مدام، با دمیدن سپیده، ما نیز وارد شهر کاراکاس شدیم. هوا گرم تر شده بود. از در و دیوار موز میبارید. آسمم عود کرده بود و اذیتم میکرد. خسته و بی حال بودم. اتاقی را به قیمت پنجاه بولیوار کرایه کردیم و بعد از اینکه آلبرتو آدرنالین به من تزریق کرد، مانند مرده ها افتادم و خوابیدم.



هوایماه‌های گوناگون بر فراز سرم مشغول پرواز بودند. کاراکاس، شهر همیشه بهار در مقابل دیدگان من گسترده شده بود. ساختمانهای قدیمی این شهر مورد هجوم کاشیهای قرمز خانه‌های مدرن قرار گرفته اند. اما در معماری خانه‌های قدیمی چیزی وجود دارد که حتی پس از ویرانی نیز بر جای میماند: روح کاراکاس.

## ۳۴. مسیحای مجرد

این مطلب را ارنستو پس از بازگشت از سفر نوشته است. معلوم نیست این رویداد در چه زمانی و در کدامین کشور رخ داده است.

ستارگان در آسمان تیره آن شهر کوچک کوهستانی میدرخشیدند. به دامنه‌های جنگلی کوه‌ها پناه برده بودم. سکوت و سرما ظلمت را غلیظ تر میکرد. واقعاً از وصف آن شب عاجزم. گویی همه چیز مخفیانه به فضای اثری پیرامونمان برده میشد و حضور ما را انکار میکرد. حتی یک تکه ابر نیز در آسمان نبود تا با پوشاندن پاره‌ای از آسمان پر ستاره، چشم اندازی به وجود بیاورد. فقط در چند متری من، نور چراغی کم سو، از ظلمت اطراف میکاست.

چهره آن مرد، در سایه گم شده بود. تنها چیزی را که میتوانستم بینم، برق گیرای چشمانش و سفیدی مطبوع دندانهای پیشینش بود. هنوز نمیدانم فضای آنجا بود و یا شخصیت آن مرد که مرا برای انقلاب آماده کرد. من آن سخنان را از آدمهای دیگری نیز شنیده بودم. اما هیچکدام تأثیر سخنان آن مرد را نداشتند. چیزی در کلام او بود که به دورم میپیچید. مرا در خود میگرفت. افسونی در سخنانش بود که به شراره‌های آتش میمانست و همه وجودم را میسوزاند. به مسیحای مجرد شباهت داشت که فقط خورشید برازنده هم وثاقتی اش باشد. او از حماقت و جزمیت میگریخت. از سخنانش پیدا بود که سرزمینهای بی شماری را دیده و هزاران ماجرا را از سر گذرانده است. او در آن نقطه متروک تنها میزیست و منتظر روز واقعه بود.

هنوز حیران آن مرد ناشناس بودم که گفتگوها به پایان رسید و لحظه جدایی نزدیک شد. گفتم: «کیستید؟» خندید و گفت: «من، منم!» و ادامه داد: «مردم را دریاب! هرگز سازش نکن! آری، کسانی که سازش نمیکنند، میمیرند، اما مرگشان عین حیات و زندگانی است. آری، تو نیز میمیری، اما در چهره ات نشانی از مرگ نخواهد بود. از گلوله نترس! تو روح گلوله‌ای. گلوله از زبان تو سخن خواهد گفت و از عمل تو شلیک خواهد شد. تو همان اندازه مفید هستی



هوایما آمادهٔ فرود اضطراری بوده که ناگهان چرخها باز میشوند و آنها بدون حادثه ای ناگوار فرود می‌آیند.

در بوینوس آیرس بودیم که خبر رسید ارنستو، قدیس خاکی ما، بعدازظهر همان روز با یک هوایمای باربری از سفر بازمیگردد. سفر او به دور آمریکای جنوبی، هشت ماه طول کشیده بود.

همه اعضای خانواده برای استقبال از او به فرودگاه اسنایسا رفته بودیم. آسمان را ابرهای تیره پوشانده بود. هوایمای باربری حامل ارنستو طبق برنامه باید ساعت دوی بعدازظهر فرود می‌آمد. ساعت چهار بعدازظهر بود. از هوایما خبری نبود. آنها با برج مراقبت نیز تماسی نگرفته بودند. همه ما نگران بودیم. مسؤولان فرودگاه آرامان کردند و گفتند: «هوایماهای باربری طبق برنامه فرود نمی‌آیند. آنها زمانی فرود می‌آیند که کسی انتظارشان را نمیکشد!»

درست می‌گفتند. ناگهان هوایما در آسمان فرودگاه پدیدار شد، از میان ابرها عبور کرد، دوری زد و فرود آمد. لحظاتی گذشت. آنگاه، ارنستو را دیدیم که بارانی تیره ای به تن داشت و از پله های هوایما پایین می‌آمد. باران میبارید. او به طرف در ترمینال دوید. من در تراس ایستاده بودم. دستانم را مقابل دهانم گرفتم و فریاد زدم: «ارنستو!» او صدایم را شنید ولی نمیدانست صدا از کجاست. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و ناگهان ما را دید. هنوز چهرهٔ دوست داشتنی اش که برای ما دست تکان میداد و میخندید، مقابل چشمانم است.

سپتامبر ۱۹۵۲ بود.